

دفتر دوم مثنوی

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به آدرس زیر گزارش دهید.
DrKord@gmail.com

1. مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد	1.1	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	1.2	خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو
چون ضیاء الحق حُسام الدین، عِنان	1.3	باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	1.4	بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	1.5	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	1.6	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	1.7	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت	1.8	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	1.9	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در، هوا و شهوت است	1.10	ور نه اینجا، شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	1.11	چشم بند آن جهان، حلق و دهان
ای دهان، تو خود دهان دوزخی	1.12	وی جهان، تو بر مثال برزخی
نورِ باقی، پهلوی دنیایِ دون	1.13	شیرِ صافی، پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط	1.14	شیرِ تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس	1.15	شد فراقِ صدر جنت طوقِ نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت	1.16	بهر نانی، چند آب چشم ریخت ؟
گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود	1.17	لیک، آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم	1.18	موی در دیده بود کوهِ عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت	1.19	در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	1.20	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس، با نفس دگر چون یار شد	1.21	عقلِ جزوی، عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی	1.22	زیر ظلّ یار، خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	1.23	چون چنان کردی، خدا یار تو بود
آنکه بر خلوت نظر بر دوختست	1.24	آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید، نی ز یار	1.25	پوستین بهر دی آمد، نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	1.26	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	1.27	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار، چشم توست، ای مردِ شکار	1.28	از خس و خاشاک، او را پاك دار
هین به جاروب زبان، گردی مکن	1.29	چشم را از خس، ره آوردی مکن
چون که مومن آینهٔ مومن بود	1.30	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار، آینه است، جان را در حَزَن (غم)	1.31	بر رخ آینه، ای جان، دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت	1.32	دَم فرو بردن بیاید هر دمت
کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت	1.33	از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کاو شود با یار جفت	1.34
در خزان چون دید او یارِ خلاف	1.35
گفت: یار بد، بلا، آشفتن است	1.36
پس بخسبم، باشم از اصحاب کهف	1.37
یقظه شان مصروف دقیانوس بود	1.38
خواب بیداریست چون با دانش است	1.39
چون که زاغان خیمه در گُلشن زدند	1.40
ز آنکه بی گلزار بلبل خامش است	1.41
آفتابا ترک این گلشن کنی	1.42
آفتاب معرفت را نقل نیست	1.43
خاصه خورشید کمالی کان سرپیست	1.44
مطلع (طلوع) شمس آی اگر اسکندری	1.45
بعد از آن هر جا روی مشرق شود	1.46
حس خفاشت، سوی مغرب دوان	1.47
راه حس، راه خران است ای سوار	1.48
پنج حسی هست، جز این پنج حس	1.49
اندر آن بازار کایشان ماهرند	1.50
حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد	1.51
ای ببرده رختِ حسها سوی غیب	1.52
ای صفات آفتاب معرفت	1.53
گاه خورشید و گهی دریا شوی	1.54
تو نه این باشی، نه آن، در ذات خویش	1.55
روح با علمست و با عقلست یار	1.56
از تو ای بی نقشِ با چندین صور	1.57
گه مشبه را موحد می کند	1.58
گه تو را گوید ز مستی بوالحسن	1.59
گاه نقش خویش ویران می کند	1.60
چشم حس را هست مذهب اعتزال	1.61
سخره حس اند اهل اعتزال	1.62
هر که در حس ماند، او معتزلیست	1.63
هر که بیرون شد ز حس، او سنی است	1.64
* هر که از حس خدا دید آیتی	1.65
گر بدیدی حس حیوان شاه را	1.66
گر نبودی حس دیگر مر تو را	1.67
پس بنی آدم، مکرم کی بدی؟	1.68
نامصور یا مصور گفتنت	1.69
نامصور یا مصور پیش اوست	1.70
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	1.71
پرده های دیده را داروی صبر	1.72
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت	
در کشید او رو و سر زیر لحاف	
چون که او آمد، طریقم خفتن است	
به ز دقیانوس باشد خواب کهف	
خوابشان سرمایه ناموس بود	
وای بیداری که با نادان نشست	
بلبلان پنهان شدند و تن زدند	
غیبت خورشید بیداری کُش است	
تا که تحت الارض را روشن کنی	
مشرق او غیر جان و عقل نیست	
روز و شب کردار او روشنگریست	
بعد از آن هر جا روی نیکوفری	
شرقها بر مشرقت، عاشق شود	
حس دُر پاشت، سوی مشرق روان	
ای خران را تو مزاحم، شرم دار	
آن چو زر سرخ و، این حسها چو مس	
حس مس را، چون حس زر کی خرنند؟	
حس جان، از آفتابی میچرد	
دست چون موسی، برون آور ز جیب (گر بیان)	
و آفتاب چرخ، بنده یک صفت	
گاه کوه قاف و، گه عنقا شوی	
ای فزون از و همها و ز بیش بیش	
روح را با تازی و ترکی چه کار؟	
هم مشبه، هم موحد، خیره سر	
گه موحد را صور ره میزند	
یا صغیر السن و یا رطب البدن	
از پی تنزیه جانان می کند	
دیده عقل است سنی در وصال	
خویش را سنی نمایند از ضلال	
گر چه گوید سنیم، از جاهلیست	
اهل بینش، چشم حس خویش بست	
در بر حق داشت بهتر طاعتی	
پس بدیدی گاو و خر الله را	
جز حس حیوان ز بیرون هوا	
کی به حس مشترك محرم شدی؟	
باطل آمد، بی ز صورت رستنت	
کاو همه مغز است و، بیرون شد ز پوست	
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	

نقشها بینی برون از آب و خاک	آینه دل چون شود صافی و پاک	1.73
فرش دولت را و، هم فرّاش را	هم ببینی نقش و هم نقاش را	1.74
صورتش بت، معنی او بت شکن	چون خلیل آمد خیال یار من	1.75
در خیالش جان، خیال خود بدید	شکر یزدان را، که چون او شد پدید	1.76
خاک بر وی، کاو ز خاکت میشکفت	خاک درگاهت دلم را میفریفت	1.77
ور نه خود خندید بر من زشت رو	گفتم: ار خوبم، پذیرم این از او	1.78
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟	چاره آن باشد که خود را بنگرم	1.79
کی جوان نو گزیند پیر زال	او جمیل است و، یحبّ للجمال	1.80
خوب خوبی را کند جذب از یقین	طبیات از بهر که للطیبین	1.81
میکند با جنس سیر، ای معنوی	* در هر آنچه‌ی که تو ناظر شوی	1.82
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	1.83
باقیان را میکشند اهل رشد	قسم باطل، باطلان را می کشد	1.84
نوریان مر نوریان را طالب اند	ناریان مر ناریان را جاذب اند	1.85
درد را هم تیرگان جاذب شوند	* صاف را هم صافیان طالب شوند	1.86
روم را با رومیان افتاد کار	* زنگ را هم زنگیان باشند یار	1.87
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟	چشم چون بستی تو را تاسه گرفت	1.88
چشم را از نور روزن صبر نیست	چشم چون بستی تو را جان کندنیست	1.89
تا ببیوندد به نور روز زود	تاسه (اندوه) تو، جذب نور چشم بود	1.90
دان که چشم دل ببستی، بر گشا	چشم باز، ار تاسه (اندوه) گیرد مر تو را	1.91
کو همی جوید ضیاء بی قیاس	آن تقاضای دو چشم دل شناس	1.92
تاسه آوردت گشادی چشمهات	چون فراق آن دو نور بی ثبات	1.93
تاسه می آرد، مر آن را پاس دار	پس فراق آن دو نور پایدار	1.94
لایق جذبم؟ و یا بد پیکرم	او چو می خواند مرا، من بنگرم	1.95
تسخری باشد که او بر وی کند	گر لطیفی زشت را در پی کند	1.96
تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب	کی ببینم روی خود را؟ ای عجب	1.97
هیچ می نمودم نقشم از کسی	نقش جان خویش می جستم بسی	1.98
تا بداند هر کسی، که جنس کیست	گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟	1.99
آینه سیمای جان، سنگین بهاست	آینه آهن برای لونهاست (رنگها)	1.100
روی آن یاری که باشد زان دیار	آینه جان نیست، الا روی یار	1.101
رو به دریا، کار برناید ز جو	گفتم: ایدل، آینه کلّ را بجو	1.102
درد، مریم را به خرما بُن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید	1.103
صد دل نادیده غرق دیده شد	دیده تو چون دلم را دیده شد	1.104
دیدم اندر آینه نقش تو بود	آینه کلی بر آوردم ز دود	1.105
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه کلی ترا دیدم ابد	1.106
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم: آخر خویش را من یافتم	1.107
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت: وهم کان خیال توست هان	1.108
که منم تو، تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد	1.109
از حقایق، راه کی یابد خیال؟	کاندر این چشم منیر بی زوال	1.110
گر ببینی آن خیالی دان و، رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود	1.111

آنکه سرمه نیستی در میکشد	1.112
چشم او خانه خیال است و عدم	1.113
چشم من، چون سرمه دید از ذوالجلال	1.114
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	1.115
یشم را آنکه شناسی از گهر	1.116

2. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

يك حكایت بشنو ای گوهر شناس	2.1
ماه روزه گشت در عهد عمر	2.2
تا هلال روزه را گیرند فال	2.3
چون عمر بر آسمان مه را ندید	2.4
ور نه من بیناترم افلاك را	2.5
گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال	2.6
چون که او تر کرد ابرو، مه ندید	2.7
گفت: آری موی ابرو شد کمان	2.8
* چون یکی مو کژ شد از ابروی او	2.9
موی کج چون پرده گردون شود	2.10
چونکه موئی کج شد، او را راه زد	2.11
راست کن اجزات را از راستان	2.12
هم ترازو را، ترازو راست کرد	2.13
هر که با ناراستان هم سنگ شد	2.14
رو أشدَاء عَلَى الْكُفَّارِ باش	2.15
بر سر اغیار چون شمشیر باش	2.16
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند	2.17
آتش اندر زن به گرگان چون سپند	2.18
جان بابا، گویدت ابلیس هین	2.19
این چنین تلبیس با بابات کرد	2.20
بر سر شطرنج چُست است این غراب	2.21
ز آنکه فرزین بندها داند بسی	2.22
در گلو ماند خس او سالها	2.23
مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات	2.24
گر برد مالت عدوی پر فنی	2.25

3. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد	3.1
وارهید آن مارگیر از زخم مار	3.2
مارگیرش دید پس بشناختش	3.3
در دعا می خواستی جانم از او	3.4
شکر حق را کان دعا مردود شد	3.5

ز ابلیه آن را غنیمت می شمرد
مار کشت آن دزد خود را، زار زار
گفت: از جان مار من پرداختش
کش بیابم مار بستانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد

وز کرم می نشنود یزدان پاک	بس دعاها کان زیان است و هلاک	3.6
کان دعا را باز میگرداند او	* مصلح است و مصلحت را داند او	3.7
میبرد ظن بد و، آن بد بود	* وان دعا گوینده شاکمی میشود	3.8
وز کرم حق آن بدو ناورد راست	* می نداند کو بلای خویش خواست	3.9

4. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

استخوانها دید در گور عمیق	گشت با عیسی یکی ابله رفیق	4.1
که بدان تو مرده زنده میکنی	گفت: ای روح الله، آن نام سنی	4.2
استخوانها را بدان با جان کنم	مر مرا آموز تا احسان کنم	4.3
لایق انفاس و گفتار تو نیست	گفت: خامش کن، که این کار تو نیست	4.4
وز فرشته در روش چالاکتر	کان نفس خواهد ز باران پاک تر	4.5
تا امین مخزن افلاک شد	عمرها بایست کادم پاک شد	4.6
دست را دستانِ موسی از کجاست؟	خود گرفتی این عصا در دستِ راست	4.7
هم تو بر خوان نام را بر استخوان	گفت: اگر من نیستم اسرار خوان	4.8
میل این ابله در این گفتار چیست؟	گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟	4.9
چون غم جان نیست این مُردار را؟	چون غم خود نیست این بیمار را؟	4.10
مرده بیگانه را جوید رفو	مُرده خود را رها کردست او	4.11
خار روئیده جزای کِشتِ اوست	گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست	4.12
هان و هان او را مجو در گُلستان	آن که تخمِ خار کارد در جهان	4.13
ور سوی یاری رود، ماری شود	گر گُلی گیرد به کف، خاری شود	4.14
بر خلافِ کیمیای متقی	کیمیای زهرِ مار است آن شقی	4.15
کو ندارد میوه ای مانند بید	* هین مکن بر قول و فعلش اعتماد	4.16

5. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

تا شبی در خانقاهی شد قنق	صوفیی می گشت در دور افق	5.1
او به صدر صُفّه با یاران نشست	یک بهیمه داشت در آخر ببست	5.2
دفتری باشد حضور یار بیش	پس مراقب گشت با یاران خویش	5.3
جز دل اسپید همچون برف نیست	دفتر صوفی سواد حرف نیست	5.4
زاد صوفی چیست؟ انوار قدم	زادِ دانشمند، آثار قلم	5.5
گام آهو دید و بر آثار شد	همچو صیادی سوی اشکار شد	5.6
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است	چند گاهش گام آهو در خور است	5.7
لاجرم زان گام در کامی رسید	چون که شکر گام کرد و ره بُرید	5.8
بهتر از صد منزل گام و طواف	رفتن یک منزلی بر بوی ناف	5.9
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	* سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه	5.10
بهر عارف فتحت ابوابهاست	آن دلی کو مطلع مهتابهاست	5.11
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است	با تو دیوار است و با ایشان در است	5.12
پیر اندر خشت بیند بیش از آن	آنچه تو در آینه بینی عیان	5.13
جان ایشان بود در دریای جود	پیر ایشان اند، کاین عالم نبود	5.14
پیشتر از کشت، بر برداشتند	پیش از این تن، عمرها بگذاشتند	5.15

6. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

6.1	مشورت می رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تا به خلق
6.2	چون ملائک مانع آن می شدند	بر ملائک خفیه خنک می زدند
6.3	مطلع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد
6.4	پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند	پیشتر از دانه ها نان دیده اند
6.5	بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
6.6	آن عیان نسبت به ایشان فکرت است	ور نه خود نسبت به دوران رویت است
6.7	* فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک	بهر توست این لفظ فکر، ای فکرناک
6.8	فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون از این دو رست، مشکل حل شود
6.9	دیده چون بی کیف هر با کیف را	دیده پیش از کان صحیح و زیف را
6.10	پیشتر از خلقت انگورها	خورده می ها و نموده شورها
6.11	در تموز گرم، می بینند دی	در شعاع شمس، می بینند فی (سایه)
6.12	در دل انگور می را دیده اند	در فنای محض شی را دیده اند
6.13	روح از انگور، می را دیده است	روح از معدوم، شی را دیده است
6.14	آسمان در دور ایشان جرعه نوش	آفتاب از جودشان، زربفت پوش
6.15	چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
6.16	بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
6.17	مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
6.18	چون نظر بر قرص (دانه) داری، خود یکیست	آنکه شد محبوب ابدان، در شکیست
6.19	تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
6.20	چونکه حق رشّ علیهم نوره (پاشید نور بر آنان)	مفترق هرگز نگردد نور او
6.21	* روح انسانی کنفس واحده است	روح حیوانی سفال جامده است
6.22	* عقل جزء، از رمز این آگاه نیست	واقف این سرّ بجز الله نیست
6.23	* عقل را خود با چنین سودا چه کار؟	کرّ مادر زاد را سرّنا چکار؟
6.24	یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال
6.25	در بیان ناید جمال خال او	هر دو عالم چیست؟ عکس خال او
6.26	چونکه من از خال خوبش دم زدم	نطق میخواهد که بشکافد تنم
6.27	همچو موری اندر این خرمن خوشم	تا فزون از خویش باری می کشم
6.28	کی گذارد آنکه رشک روشنی است	تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

7. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر

7.1	بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند	جر کند، از بعد جر، مدّی کند
7.2	این زمان بشنو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر
7.3	خاطرش شد سوی صوفی قنق (میهمان)	اندر آن سودا فرو شد تا غنق (گردن)
7.4	لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
7.5	صوفی صورت مپندار ای عزیز	همچو طفلان، تا کی از جوز و مویز؟
7.6	جسم ما جوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر

8. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

- 8.1 بشنو اکنون صورت افسانه را
- 8.2 حلقه آن صوفیان مستفید
- 8.3 خوان بیاوردند بهر میهمان
- 8.4 گفت خادم را که: در آخر برو
- 8.5 گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟
- 8.6 گفت: تر کن آن جوش را از نخست
- 8.7 گفت: لا حول، این چه می گویی مها؟
- 8.8 گفت: پالانش فرو نه پیش پیش
- 8.9 گفت: لا حول آخر این حکمت گزار
- 8.10 جمله راضی رفته اند از پیش ما
- 8.11 گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم
- 8.12 گفت: اندر جو تو کمتر گاه کن
- 8.13 گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک
- 8.14 گفت: لا حول ای پدر لا حول کن
- 8.15 گفت: بستان شانه پشت خر بخار
- 8.16 * گفت: دم افسار را کوته ببند
- 8.17 * گفت: لا حول، ای پدر چندین منال
- 8.18 * گفت: بر پشتش فکن جل زودتر
- 8.19 * گفت: لا حول، ای پدر چندین مگو
- 8.20 * من ز تو استاترم در فن خود
- 8.21 * لایق هر میهمان خدمت کنم
- 8.22 خادم این گفت و میان بر بست چُست
- 8.23 رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
- 8.24 رفت خادم جانب او باش چند
- 8.25 صوفی از ره مانده بود و شد دراز
- 8.26 کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
- 8.27 گفت: لا حول این چه مالیخولیاست
- 8.28 باز می دید آن خرش در راهرو
- 8.29 گونگون می دید ناخوش واقعه
- 8.30 گفت: چاره چیست؟ یاران جسته اند
- 8.31 باز می گفت: ای عجب کان خادمک
- 8.32 من نکردم با وی الا لطف، ولین
- 8.33 هر عداوت را سبب باید سند
- 8.34 باز می گفت: آدم با لطف وجود
- 8.35 آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟
- 8.36 گرگ را خود خاصیت بدریدن است
- لیک هین، از که جدا کن دانه را
- چونکه در وجد و طرب آخر رسید
- از بهیمه یاد آورد آن زمان
- راست کن بهر بهیمه گاه و جو
- از قدیم این کارها کار من است
- کان خرک پیر است و دندانهاش سست
- از من آموزند این ترتیبا
- داروی منبل بنه بر پشت ریش
- جنس تو مهمانم آمد صد هزار
- هست مهمان جان ما و خویش ما
- گفت: لا حول از توام بگرفت شرم
- گفت: لا حول این سخن کوتاه کن
- ور بود تر، ریز بر وی خاك خشك
- با رسول اهل کمتر گو سخن
- گفت: لا حول ای پدر شرمی بدار
- تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
- بهر خر چندین مرو اندر جوال
- زانکه شب سرماست ای کان هنر
- استخوان در شیر نبود، تو مجو
- میهمان آید مرا از نیک و بد
- من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
- گفت: رفتم گاه و جو آرم نخست
- خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
- کرد بر اندرز صوفی ریش خند
- خوابها می دید با چشم فراز
- پاره ها از پشت و رانش میربود
- ای عجب آن خادم مشفق کجاست
- گه به چاهی می فتاد و گه به گو
- فاتحه میخواند با القارعه
- رفته اند و جمله درها بسته اند
- نی که با ما گشت هم نان و نمک؟
- او چرا با من کند بر عکس؟ کین
- ور نه جنسیت وفا تلقین کند
- کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟
- که همی خواهد مر او را مرگ و درد
- این حسد در خلق آخر روشن است

بر برادر این چنین ظنم چراست؟	باز می گفت: این گمان بد خطاست	8.37
هر که بد ظن نیست، کی ماند درست؟	باز گفتی: حزم سوء الظن توست	8.38
که چنان بادا جز ای دشمنان	صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان	8.39
کژ شده پالان دریده پالهنگ	آن خر مسکین میان خاک و سنگ	8.40
گاه در جان کندن و، گه در تلف	خسته از ره، جمله شب بی علف	8.41
جو رها کردم، کم از يك مشت گاه	خر همه شب ذکر گویان، کای اله	8.42
رحمتی که سوختم زین خام شوخ	با زبان حال می گفت: ای شیوخ	8.43
مرغ خاکی ببند اندر سیل آب	آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	8.44
آن خر بیچاره از جوع البقر	بس به پهلوی گشت آن شب تا سحر	8.45
مستمند از اشتیاق گاه و جو	* ناله میکرد از فراق گاه و جو	8.46
نالها میکرد از شب تا بروز	* همچنین در محنت و در درد و سوز	8.47
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم بیامد بامداد	8.48
کرد با خر آنچه با سگ می سزد	خر فروشانه دو سه زخمش بزد	8.49
کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟	خر جهنده گشت از تیزی نیش	8.50

9. گمان بردن کاروانیان که مگذ بهیمة صوفی رنجور است

رو در افتادن گرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشست و شد روان	9.1
جمله رنجورش همی پنداشتند	هر زمانش خلق بر می داشتند	9.2
و آندگر در زیر گامش جست لخت	آن یکی گوشش همی پیچید سخت	9.3
و آن دگر در چشم او می دید رنگ	و آن دگر در نعل او می جست سنگ	9.4
دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟	باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟	9.5
جز بدین شیوه نباشد راه برد	گفت: آن خر کاو به شب لاحول خورد	9.6
شب مسبح بود و روز اندر سجود	چونکه قوت خر به شب لاحول بود	9.7
خویش، کار خویش باید ساختن	* چون ندارد کس غم تو، ممتحن	9.8
از سلام علیکشان کم جو امان	آدمی خوارند اغلب مردمان	9.9
کم پذیر از دیو مردم دمدمه	خانه دیو است دلهای همه	9.10
هم چو آن خر، در سر آید در نبرد	از دم دیو، آنکه او لاحول خورد	9.11
و ز عدوی، دوست رو، تعظیم و ریو	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	9.12
در سر آید، همچو آن خر از خُباط	در ره اسلام و بر پول صراط	9.13
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین	عشوه های یار بد منیوش، هین	9.14
آدما، ابلیس را در مار بین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین	9.15
تا چو قصابی کشد، از دوست پوست	دم دهد، گوید تو را، ای جان و دوست	9.16
وای آن کز دشمنان افیون چشد	دم دهد تا پوستت بیرون کشد	9.17
دم دهد تا خونت ریزد زار زار	سر نهد بر پای تو قصاب وار	9.18
ترك عشوه اجنبی و خویش کن	همچو شیران، صید خود را خویش کن	9.19
بی کسی بهتر، ز عشوه ناکسان	همچو خادم دان مراعات خسان	9.20
کار خود کن، کار بیگانه مکن	در زمین مردمان خانه مکن	9.21
کز برای اوست غمناکی تو	کیست بیگانه؟ تن خاکی تو	9.22
جوهر جان را نبینی فربهی	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	9.23

روز مردن گند او پیدا شود	گر میان مُشك تن را جا شود	9.24
مشك چه بود؟ نام پاك ذو الجلال	مشك را بر تن مزن بر دل بمال	9.25
روح را در قعر گلخن می نهد	آن منافق، مشك بر تن می نهد	9.26
گندها از فكر بی ایمان او	بر زبان نام حق و، در جان او	9.27
بر سر مبرز، گل است و سوسن است	ذکر با او همچو سبزه گلخن است	9.28
جای آن گل مجلس است و عشرت است	آن نبات آن جا یقین عاریت است	9.29
مر خبیثین را خبیثات است هین	طبیات آمد به سوی طیبین	9.30
گورشان پهلوی کین داران نهند	کین مدار، آنها که از کین گمرهند	9.31
جزو آن کل است و، خصم دین تو	اصل کینه دوزخ است و، کین تو	9.32
جزو سوی کل خود گیرد قرار	چون تو جزو دوزخی هین هوش دار	9.33
عیش تو باشد چو جنت پایدار	* ورتو جزو جنتی، ای نامدار	9.34
کی دم باطل قرین حق شود؟	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	9.35
ما بقی تو استخوان و ریشه ای	ای برادر تو همان اندیشه ای	9.36
ور بود خاری، تو هیمة گلخنی	گر گل است اندیشه تو گلشنی	9.37
ورتو چون بولی، برون ت افکنند	گر گلابی، بر سر و جیبیت (گردن) زند	9.38
جنس را با جنس خود کرده قرین	طبلها در پیش عطاران ببین	9.39
صحبت ناجنس گور است و لحد	* تورهائی جو ز ناجنسان بجد	9.40
زین تجانس زینتی انگيخته	جنسها با جنسها آميخته	9.41
برگزیند يك يك از همدیگرش	گر در آمیزند عود و شکرش	9.42
نيك و بد در همدگر آميختند	طبلها بشکست و جانها ریختند	9.43
تا جدا گردد از ایشان کفر و دین	* حق فرستاد انبیا را بهر این	9.44
تا گزید این دانه ها را بر طبق	حق فرستاد انبیا را با ورق	9.45
پیش از ایشان جمله یکسان مینمود	* مومن و کافر، مسلمان و جهود	9.46
کس ندانستی که ما نيك و بدیم	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	9.47
چون جهان شب بود و ما چون شب روان	بود نقد و قلب در عالم روان	9.48
گفت: ای غش دور شو، صافی بیا	تا بر آمد آفتاب انبیا	9.49
چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند فرق کردن رنگ را	9.50
چشم را زآن می خلد، خاشاکها	چشم داند گوهر و خاشاک را	9.51
عاشق روزند آن زرهای کان	دشمن روزند این قلابکان	9.52
تا ببیند اشرفی تشریف او	زانکه روز است آینه تعریف او	9.53
روز بنماید جمال سرخ و زرد	حق قیامت را لقب زآن روز کرد	9.54
روز پیش مهرشان چون سالهاست	پس حقیقت روز، ستر اولیاست	9.55
عکس ستاریش، شام چشم دوز	عکس راز مرد حق، دانید روز	9.56
وَ الضُّحَى، نور ضمیر مصطفی	زان سبب فرمود یزدان، وَ الضُّحَى	9.57
از برای آنکه این هم عکس اوست	قول دیگر کاین ضُحَى را خواست دوست	9.58
خود فنا، چه لایق گفت خداست؟	ورنه، بر فانی، قسم گفتن خطاست	9.59
پس فنا چون خواست رب العالمین؟	از خلیلی لا أحب الاقلین	9.60
کی فنا خواهد از این رب جلیل؟	لا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ گفت آن خلیل	9.61
وین تن خاکي زنگاری او	باز وَ اللَّيْلِ است، ستاری او	9.62

با شب تن گفت: هین "ما ودّعك" (والضحی: ۳)	آفتابش چون بر آمد ز آن فلك	9.63
ز آن حلاوت شد عبارت "ما قلی"	وصل پیدا گشت از عین بلا	9.64
حال چون دست و، عبارت آلتیست	هر عبارت خود نشان حالتیست	9.65
همچو دانه کشت کرده ریگ در	آلت زرگر به دست کفشگر	9.66
پیش سگ نه استخوان، نه پیش خر	و آلت اسکاف پیش برزگر	9.67
بود انا الله، در لب فرعون، زور	بود انا الحق، در لب منصور نور	9.68
شد عصا اندر کف ساحر هبا (گرد)	شد عصا اندر کف موسی گوا	9.69
در نیاموزید آن اسم صمد	زین سبب عیسی بدان همراه خود	9.70
سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟	کو نداند، نقص بر آلت نهد	9.71
جفت باید جفت شرط زادن است	دست و آلت همچو سنگ و آهن است	9.72
در عدد شك است و آن يك بی شکیت	آن که بی جفت است و بی آلت یکیست	9.73
متفق باشند در واحد یقین	آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	9.74
آن دو سه گویان، یکی گویان شوند	احولی چون رفع شد، یکسان شوند	9.75
گرد برمیگرد، از چوگان او	گر یکی گویی تو در میدان او	9.76
کو ز زخم دست شه رقصان شود	گوی آنکه راست و بی نقصان شود	9.77
داروی دیده بکش از راه گوش	گوش دار ای احول اینها را به هوش	9.78
می نیاید، میرود تا اصل نور	بس کلام پاك در دلهای کور	9.79
می رود چون کفش کژ، در پای کژ	و آن فسون دیو در دلهای کژ	9.80
چون تو نا اهلی، شود از تو بری	گر چه حکمت را به تکرار آوری	9.81
ور چه میلافی، بیانش میکنی	ور چه بنویسی، نشانش میکنی	9.82
بندها را بگسلد، بهر گریز	او ز تو رو در کشد، ای پر ستیز	9.83
علم باشد مرغ دست آموز تو	ور نخوانی و ببیند سوز تو	9.84
همچو باز شه، به خانه روستا	او نیاید پیش هر ناوستا	9.85

10. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت (الی)	علم، آن باز است، کو از شه گریخت	10.1
دید آن باز خوش و خوش زاد را	تا که تُتماجی (اش) پزد اولاد را	10.2
ناخنش ببرید و، قوتش گاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد	10.3
پر فزود از حد و ناخن شد دراز	گفت: نااهلان نکردندت به ساز	10.4
سوی مادر آ، که تیمارت کند	دست هر نااهل تیمارت کند	10.5
کژ رود جاهل همیشه در طریق	مهر جاهل را چنین دان، ای رفیق	10.6
عاقبت زخمت زند از جاهلی	* جاهل ار با تو نماید همدلی	10.7
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	روز شه در جستجو بی گاه شد	10.8
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد	دید ناگه باز را در دود و گرد	10.9
که نباشی در وفای ما درست	گفت: هر چند این جزای کار توست	10.10
غافل از لا یستوی، اصحاب نار	چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟	10.11
خیره بگریزد به خانه گنده پیر	این سزای آنکه از شاه خبیر	10.12
هر که مایل شد بدو، خوار و غیبست (نادان)	* گنده پیر جاهل، این دنیا دنیست (پست)	10.13
عافل آن باشد که زین جاهل برست	* هست دنیا جاهل و جاهل پرست	10.14

آن رسد با او که با آن شاهباز	* هر که با جاهل بود همراز باز	10.15
بی زبان می گفت: من کردم گناه	باز میمالید پر بر دست شاه	10.16
گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم	پس کجا نالد؟ کجا زارد لئیم؟	10.17
جز بدرگاه تو، ای آمرزگار	* سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟	10.18
ز آنکه شه، هر زشت را نیکو کند	لطف شه جان را، جنایتجو کند	10.19
زشت آید پیش آن زیبای ما	10.20 رو مکن زشتی که نیکیهای ما	
تو لوای جرم از آن افراستی	خدمت خود را سزا پنداشتی	10.21
ز آن دعا کردن، دلت مغرور شد	چون تو را ذکر و دعا دستور شد	10.22
ای بسا کس زین گمان افتد جدا	هم سخن دیدی تو خود را با خدا	10.23
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین	گر چه با تو شه نشیند بر زمین	10.24
توبه کردم، نو مسلمان می شوم	باز گفت: ای شه پشیمان می شوم	10.25
گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر	آنکه تو مستش کنی و شیر گیر	10.26
بر کنم من پرچم خورشید را	گر چه ناخن رفت، چون باشی مرا	10.27
چرخ، بازی کم کند در بازیم	ور چه پرم رفت، چون بنوازیم	10.28
گر دهی کلکی، علمها بشکنم	گر کمر بخشیم، که را بر کنم	10.29
ملك نمرودی به پر، بر هم زخم	آخر، از پشه، نه کم باشد تنم	10.30
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر	در ضعیفی تو مرا بابیل گیر	10.31
بندقم در فعل صد چون منجنیق	قدر فندق افکنم، گردد خریق	10.32
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود	* گرچه سنگم هست مقدار نخود	10.33
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش	موسی آمد در و غا با يك عصاش	10.34
بر همه آفاق تنها بر زده ست	هر رسولی يك تنه کان در زده ست	10.35
موج طوفان گشت از او، شمشیر خو	نوح چون شمشیر در خواهید ازو	10.36
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین	احدا خود کیست اسپاه زمین؟	10.37
دور توست این دور، نه دور قمر	تا بداند سعد و نحس بی خبر	10.38
آرزو می برد زین دورت مقیم	دور توست ایرا که موسای کلیم	10.39
کاندر او صبح تجلی می دمید	چون که موسی رونق دور تو دید	10.40
آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است	گفت: یارب، آن چه دور رحمت است؟	10.41
از میان دوره احمد بر آر	غوطه ده موسای خود را در بحار	10.42
راه آن خلوت بدان بگشودمت	گفت: یا موسی بدان بنمودمت	10.43
پا بکش، زیرا دراز است این گلیم	که تو زان دوری درین دور، ای کلیم	10.44
تا بگریاند طمع، آن زنده را	من کریمم نان نمایم بنده را	10.45
تا شود بیدارو، واجوید خوری	بینی طفلی بمالد مادری	10.46
و آن دو پستان می خلد از مهر، در	کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	10.47
فابتعثت أمة مهدية	کنت کنزا رحمة مخفیه	10.48
او نمودت تا طمع کردی در آن	هر کراماتی که می جویی به جان	10.49
تا که یارب گوی گشتند امتان؟	چند بت بشکست احمد در جهان؟	10.50
می پرستیدی چو اجدادت صنم	گر نبودی کوشش احمد، تو هم	10.51
تا بدانی حق او را بر امم	این سرت وارست از سجده صنم	10.52
کز بت باطن همت برهاند او	گر توانی شکر این رستن بگو	10.53

هم بدان قوت، تو دل را وارهان	مر سرت را چون رهانید از بتان	10.54
کز پدر میراث ارزان یافتی	سر ز شکر دین از آن بر تافتی	10.55
رستمی جان کند و مجان یافت زال	مرد میراثی چه داند قدر مال؟	10.56
آن خروشنده بنوشد نعمتم	چون بگریانم بجوشد رحمتم	10.57
چونش کردم بسته دل، بگشایمش	گر نخواهم داد، خود ننمایمش	10.58
چون گریست، از بحر رحمت موج خاست	رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	10.59
تا نگرید طفل، کی جوشد لبن؟	تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟	10.60

11. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان به الهام حقتعالی

از جوانمردی که بود آن نامدار	بود شیخی دایما او وامدار	11.1
خرج کردی بر فقیران جهان	ده هزاران وام کردی از مهان	11.2
خان و مان و خانقه درباخته	هم به وام او خانقاهی ساخته	11.3
خدمت عشاق بودی کام او	* احمد خضرویه بودی نام او	11.4
کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد	وام او را حق ز هر جا می گزارد	11.5
دو فرشته می کنند دائم ندا	گفت پیغمبر که: در بازارها	11.6
وی خدا تو ممسکان را ده تلف	کای خدا، تو منفقان را ده خلف	11.7
حلق خود قربانی خلاق کرد	خاصه آن منفق، که جان انفاق کرد	11.8
کارد بر حلقش نیارد کردگار	حلق پیش آورد اسماعیل وار	11.9
تو بدان، قالب بمنگر گبر و ش	پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش	11.10
جان ایمن، از غم و رنج و شقا	چون خلف دادستشان جان بقا	11.11
می ستند، میداد، همچون پای مرد	شیخ وامی، سالها این کار کرد	11.12
تا بود روز اجل، میر اجل	تخمها می کاشت تا روز اجل	11.13
در وجود خود نشان مرگ دید	چونکه عمر شیخ در آخر رسید	11.14
شیخ بر خود، خوش گدازان، همچو شمع	وام خواهان گرد او بنشسته جمع	11.15
درد دلها یار شد با دردشش	وام خواهان گشته نومید و ترش	11.16
نیست حق را چار صد دینار زر؟	شیخ گفت: این بد گمانان را نگر	11.17
لاف حلوا بر امید دانگ زد	کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	11.18
که برو آن جمله حلوا را بخر	شیخ اشارت کرد خادم را به سر	11.19
يك زمانی تلخ در من ننگرند	تا غریمان (طلبکاران) چونکه آن حلوا خوردند	11.20
تا خرد آن جمله حلوا زان پسر	در زمان خادم برون آمد ز در	11.21
گفت کودک: نیم دینار است و اند	گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟	11.22
نیم دینار دهم، دیگر مگو	گفت: نی، از صوفیان افزون مجو	11.23
تو ببین اسرار سر اندیش شیخ	او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	11.24
نك تبرک، خوش خورید این را حلال	کرد اشارت با غریمان کاین نوال	11.25
خوش همی خوردند حلوا همچو قند	* بهر فرمان جملگی حلقه زدند	11.26
گفت: دینارم بده، ای با خرد	چون طبق خالی شد، آن کودک سبتد	11.27
وام دارم، میروم سوی عدم	شیخ گفتا: از کجا آرم درم	11.28
ناله و گریه بر آورد و حنین	کودک از غم زد طبق را بر زمین	11.29
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	ناله میکرد و فغان و های های	11.30

بر در این خانقه نگذشتمی	کاشکی من گِرد گلخن گشتمی	11.31
سگ دلان همچو گربه روی شو	صوفیان طبل خوار لقمه جو	11.32
گِرد آمد گشت بر کودک حشر	از غریو کودک آنجا خیر و شر	11.33
تو یقین دان که مرا استاد کشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت	11.34
او مرا بکشد، اجازت میدهی؟	گر بر اُستا روم دست تهی	11.35
رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟	و آن غریمان هم به انکار و جحود	11.36
از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟	مال ما خوردی، مظالم میبری	11.37
شیخ دیده بست و بر وی ننگریست	تا نماز دیگر آن کودک گریست	11.38
در کشیده روی چون مه در لحاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف	11.39
فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام	با اجل خوش، با ازل خوش، شاد کام	11.40
از ترش روئی خلقش چه گزند؟	آنکه جان در روی او خندد چو قند	11.41
کی خورد غم از فلک وز خشم او؟	آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	11.42
از سگان و عوعو ایشان چه باک؟	در شب مهتاب مه را بر سماک	11.43
مه وظیفه خود به رخ میگسترد	سگ وظیفه خود به جا می آورد	11.44
آب نگذارد صفا بهر خسی	کارک خود میگذارد هر کسی	11.45
آب صافی میروود بی اضطراب	خس خسانه میروود بر روی آب	11.46
ژاژ میخاید ز کینه بو لهب	مصطفی مه می شکافد نیم شب	11.47
و آن جهود از خشم سبلت میکند	آن مسیحا مرده زنده می کند	11.48
خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟	بانگ سگ، هرگز رسد در گوش ماه؟	11.49
در سماع از بانگ چغزان بی خبر	می خورد شه بر لب جو تا سحر	11.50
همت شیخ آن سخا را کرد بند	هم شدی توزیع کودک دانگ چند	11.51
قوت پیران از آن بیش است نیز	تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز	11.52
یک طبق بر کف، ز پیش حاتمی	شد نماز دیگر، آمد خادمی	11.53
هدیه بفرستاد، کز وی بد خبیر	صاحب مالی و حالی، پیش پیر	11.54
نیم دینار دگر اندر ورق	چار صد دینار بر گوشه طبق	11.55
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد	خادم آمد شیخ را اکرام کرد	11.56
خلق دیدند آن کرامت را از او	چون طبق را از غطا وا کرد رو	11.57
کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟	آه و افغان از همه برخاست زود	11.58
ای خداوندِ خداوندانِ راز	این چه سرّ است این چه سلطانی است باز؟	11.59
بس پراکنده که رفت از ما سخن	ما ندانستیم ما را عفو کن	11.60
لاجرم قندیلها را بشکنیم	ما که کورانه عصاها می زنیم	11.61
هرزه گویان از قیاس خود جواب	ما چو کزّان ناشنیده یک خطاب	11.62
گشت از انکار خضری زرد رو	ما ز موسی پند نگرفتیم کاو	11.63
نور چشمش آسمان را می شکافت	با چنان چشمی که بالا می شتافت	11.64
از حماقت چشم موش آسیا	کرده با چشمت تعصب، موسیا	11.65
من بحل کردم شما را آن جدال	شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال	11.66
لاجرم بنمود راه راستم	سرّ این آن بود کز حق خواستم	11.67
لیک موقوف غریو (فغان) کودک است	گفت: آن دینار اگر چه اندک است	11.68
بحر بخشایش نمی آید به جوش	تا نگرید کودک حلوا فروش	11.69

کام خود موقوف زاری دان نخست	ای برادر، طفل، طفل چشم توست	11.70
بی تضرع، کامیابی مشکل است	* کام تو موقوف زاری دل است	11.71
خار محرومی بگل مبدل شود	* گر همی خواهی که مشکل حل شود	11.72
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	11.73

12. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل	زاهدی را گفت یاری در عمل	12.1
چشم ببند، یا نبیند، آن جمال	گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال	12.2
در وصال حق، دو دیده چه کم است	گر ببیند نور حق خود چه غم است؟	12.3
این چنین چشم شقی، گو کور شو	ور نخواهد دید حق را، گو برو	12.4
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست	غم مخور از دیده گان، عیسی تراست	12.5
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است	عیسی روح تو با تو حاضر است	12.6
بر دل عیسی منه تو هر زمان	لیک پیکار تن پُر استخوان	12.7
ذکر او کردیم بهر راستان	همچو آن ابله که اندر داستان	12.8
کام فرعونى خواه از موسی ات	زندگی تن مجو از عیسی ات	12.9
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشه معاش	12.10
یا مثال کشتی مر نوح را	این بدن خرگاه آمد روح را	12.11
خاصه چون باشد عزیز درگهی	ترك چون باشد بیابد خرگهی	12.12

13. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

جز که استیزه نمیداند طریق	* چونکه عیسی دید کان ابله رفیق	13.1
بخل میپندارد او از گمرهی	* می نگیرد پند او از ابلهی	13.2
از برای التماس آن جوان	خواند عیسی نام حق بر استخوان	13.3
صورت آن استخوان را زنده کرد	حکم یزدان از پی آن خام مرد	13.4
پنجه ای زد کرد نقشش را تباه	از میان بر جست يك شیر سیاه	13.5
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود	کله اش بر کند و مغزش ریخت زود	13.6
خود نبودى نقص، الا بر تنش	گر ورا مغزی بُدی، زاشکستش	13.7
گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی	گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟	13.8
گفت: در قسمت نبودم رزق خورد	گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟	13.9
صید خود ناخورده رفته از جهان	ای بسا کس، همچو آن شیر ژیان	13.10
جسته بی وجهی، وجوه از هر گروه	قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه	13.11
دشمنان در ماتم او کرده سور	* جمع کرده مال و رفته سوی گور	13.12
سخره و پیکار از ما وارهان	ای میسر کرده ما را در جهان	13.13
آنچنان بنما به ما، آن را که هست	طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست	13.14
بود خالص از برای اعتبار	گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار	13.15
خود چه کاراستی مرا با مردگان؟	گر مرا روزی بُدی اندر جهان	13.16
همچو خر در جو بمیزد (ادرا) از گزاف	این سزای آنکه یابد آب صاف	13.17
او بجای پا نهد در جوی سر	گر بداند قیمت آن جوی خر	13.18
میر آبی، زندگانی پروری	او بیابد آنچنان پیغمبری	13.19

ای امیر آب، ما را زنده کن	چون نمیرد پیش او؟ کز امر کن	13.20
کاو عدوی جان توست از دیرگاه	هین سگ این نفس را زنده مخواه	13.21
مانع این سگ بود از صید جان	خاک بر سر استخوانی را که آن	13.22
دیوچه وار، از چه بر خون عاشقی؟	سگ نه ای، بر استخوان چون عاشقی؟	13.23
ز امتحانها جز که رسوائیش نیست	آن چه چشم است؟ آنکه بینایش نیست	13.24
این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه	سهو باشد ظنها را گاه گاه	13.25
مدتی بنشین و بر خود میگری	کرده ای بر دیگران نوحه گری	13.26
نور شمع از گریه روشن تر شود	ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود	13.27
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	13.28
غافل از لعل بقای کانی اند	ز آنکه ایشان در فراق فانی اند	13.29
رو به آب چشم، بندش را برند	ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند	13.30
که بود تقلید اگر کوه قوی است	ز آنکه تقلید آفت هر نیکوئیست	13.31
گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم	گر ضریری لمرست و تیز خشم	13.32
آن سرش را زان سخن نبود خبر	گر سخن گوید ز مو باریکتر	13.33
از بر وی تا به می راهیست نیک	مستی دارد ز گفت خود، ولیک	13.34
آب از او بر آب خواران بگذرد	همچو جوی است او، نه آبی میخورد	13.35
ز آنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار	آب در جو زان نمی گیرد قرار	13.36
لیک پیکار خریداری کند	همچو نائی ناله زاری کند	13.37
جز طمع نبود مراد آن خبیث	نوحه گر باشد مقلد در حدیث	13.38
لیک کو سوز دل و دامان چاک؟	نوحه گر گوید حدیث سوزناک	13.39
کاین چو داود است و آن دیگر صداست	از محقق تا مقلد فرقه‌هاست	13.40
و آن مقلد کهنه آموزی بود	منبع گفتار این سوزی بود	13.41
بار بر گاو است و بر گردون حنین	هین مشو غره بدان گفت حزین	13.42
نوحه گر را مزد باشد در حساب	هم مقلد نیست محروم از ثواب	13.43
در میان هر دو فرقی هست نیک	کافر و مومن خدا گویند، لیک	13.44
متقی گوید خدا از عین جان	آن گدا گوید خدا از بهر نان	13.45
بی طمع پیش آی و الله را بخوان	* الله میزنی از بهر نان	13.46
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش	گر بدانستی گدا از گفت خویش	13.47
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه	سالها گوید خدا آن نان خواه	13.48
ذره ذره گشته بودی قالبش	گر بدل در تافتی گفت لبش	13.49
تو به نام حق پیشیزی می بری؟	نام دیوی ره برد در ساحری	13.50

14. خریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست	روستایی گاو در آخر ببست	14.1
گاو را می جست شب آن کنج کاو	روستایی شد در آخر سوی گاو	14.2
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر	دست می مالید بر اعضای شیر	14.3
ز هره اش بدریدی و دل خون شدی	گفت شیر: ار روشنی افزون بدی	14.4
کاو در این شب گاو می پنداردم	این چنین گستاخ زان میخاردم	14.5
نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟	حق همی گوید که ای مغرور کور	14.6

که لو انزلنا کتابا للجبل	14.7
لا نصدع ثم انقطع ثم ارتحل	14.8
پاره گشتی و دلش پر خون شدی	14.9
لاجرم غافل در این پیچیده ای	14.10
بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی	

15. فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

تا بدانی آفت تقلید را	15.1
مرکب خود بُرد و در آخر کشید	15.2
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش	15.3
چون قضا آید چه سود از احتیاط؟	15.4
کاد فقر آن یکن کفرا بیبر	15.5
بر کژی آن فقیر دردمند	15.6
خر فروشی در گرفتند آن همه	15.7
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح	15.8
لوت آوردند و شمع افروختند	15.9
کامشبان لوت و سماع است و وله	15.10
چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟	15.11
دولت امشب میهمان داریم ما	15.12
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند	15.13
خسته بود و دید آن اقبال و ناز	15.14
نرد خدمتهاش خوش می باختند	15.15
و آن یکی پرسیدش از جای نشست	15.16
و آن یکی بوسید دستش را و رو	15.17
گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟	15.18
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد	15.19
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن	15.20
گه به سجده صفه را میروفتند	15.21
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار	15.22
سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق	15.23
باقیان در دولت او میزیند	15.24
مطرب آغازید یک ضرب گران	15.25
زین حراره جمله را انباز کرد	15.26
کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر	15.27
خر برفت آغاز کرد اندر حنین	15.28
روز گشت و جمله گفتند الوداع	15.29
گرد از رخت آن مسافر میفشاند	15.30
تا به خر بر بندد آن همراه جو	15.31
رفت در آخر خر خود را نیافت	15.32
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است	15.33
بشنو این قصه پی تهدید را	
صوفیی در خانقاه از ره رسید	
آبکش داد و علف از دست خویش	
احتیاطش کرد از سهو و خباط	
صوفیان درویش بودند و فقیر	
ای توانگر تو که سیری هین مخند	
از سر تقصیر آن صوفی رمه	
کز ضرورت هست مرداری مباح	
هم در آن دم آن خرك بفروختند	
ولوله افتاد اندر خانقه	
چند از این صبر و از این سه روزه چند؟	
ما هم از خفیم و جان داریم ما	
تخم باطل را از آن می کاشتند	
و آن مسافر نیز از راه دراز	
صوفیانش یک به یک بناوختند	
* آن یکی پایش همی مالید و دست	
* و آن یکی افشاند گرد از رخت او	
گفت چون میدید میلانشان به وی	
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن	
گاه دست افشان قدم می کوفتند	
دیر یابد صوفی از روزگار	
جز مگر آن صوفیی کز نور حق	
از هزاران اندکی زین صوفیند	
چون سماع آمد ز اول تا کران	
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	
زین حراره پای کوبان تا سحر	
از ره تقلید آن صوفی همین	
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع	
خانقه خالی شد و صوفی بماند	
رخت از حجره برون آورد او	
تا رسد در همرهان او می شتافت	
گفت: آن خادم به آبش برده است	

گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست	15.34	خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟	15.34
من ترا بر خر موکل کرده ام	15.35	گفت: من خر را به تو بسپرده ام	15.35
آنچه من بسپردم واپس سپار	15.36	بحث با توجیه کن حجت میار	15.36
باز ده آنچه فرستادم به تو	15.37	از تو خواهم آنچه من دادم به تو	15.37
بایدش در عاقبت واپس سپرد	15.38	گفت پیغمبر: که دستت هر چه برد	15.38
نك من و تو خانه قاضی دین	15.39	ور نه ای از سرکشی راضی باین	15.39
حمله آوردند و بودم بیم جان	15.40	گفت: من مغلوب بودم، صوفیان	15.40
اندر اندازی و جوئی زان نشان؟	15.41	تو جگر بندی میان گریگان	15.41
پیش صد سگ، گربه پژمرده ای	15.42	در میان صد گرسنه گرده ای	15.42
قاصد جان من مسکین شدند	15.43	گفت: گیرم کز تو ظلما بستند	15.43
که خرت را میبرند، ای بی نوا؟	15.44	تو نیایی و نگویی مر مرا	15.44
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم	15.45	تا خر از هر که بود من واخرم	15.45
این زمان هر يك به اقلیمی شدند	15.46	صد تدارك بود چون حاضر بُدند	15.46
این قضا خود از تو آمد بر سرم	15.47	من که را گیرم که را قاضی برم؟	15.47
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب	15.48	چون نیایی و نگویی ای غریب	15.48
تا ترا واقف کنم زین کارها	15.49	گفت: والله آمدم من بارها	15.49
از همه گویندگان با ذوق تر	15.50	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	15.50
زین قضا راضیست مردی عارف است	15.51	باز می گشتم که او خود واقف است	15.51
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش	15.52	گفت: آن را جمله می گفتند خوش	15.52
که دو صد لعنت بر این تقلید باد	15.53	مر مرا تقلیدشان بر باد داد	15.53
کاب رو را ریختند از بهر نان	15.54	خاصه تقلید چنین بی حاصلان	15.54
وین دلم زان عکس ذوقین میشدی	15.55	عکس ذوق آن جماعت میزدی	15.55
که شوی از بحر بی عکس، آب کش	15.56	عکس چندان باید از یاران خوش	15.56
چون پیایی شد، شود تحقیق آن	15.57	عکس کاول زد تو آن تقلید دان	15.57
از صدف مگسل، نگشته قطره دُر	15.58	تا نشد تحقیق از یاران مبر	15.58
بردران تو پرده های طمع را	15.59	صاف خواهی چشم عقل و سمع را	15.59
عقل او بر بست از نور لمع	15.60	زانکه آن تقلید صوفی از طمع	15.60
ماند در خسران و کارش شد تباه	15.61	* زانکه صوفی را طمع بردش زراه	15.61
مانع آمد عقل او را ز اطلاع	15.62	طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	15.62
در نفاق آن آینه چون ماستی	15.63	گر طمع در آینه برخاستی	15.63
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟	15.64	گر ترازو را طمع بودی به مال	15.64
آخر الامر اندر این هامون شوی	15.65	* گفت: گیرم کز طمع قارون شوی	15.65
من نخواهم مزد پیغام از شما	15.66	هر نبی میگفت با قوم از صفا	15.66
داد حق دلایم هر دو سری	15.67	من دلایم حق شما را مشتری	15.67
مزد باید داد تا گوید سزا	15.68	* هست مزد کار مر دلال را	15.68
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار	15.69	چیست مزد کار من؟ دیدار یار	15.69
کی بود شبهه شبه دُر عدن؟	15.70	چل هزار او نباشد مزد من	15.70
تا بدانی که طمع شد بند گوش	15.71	يك حکایت گویمت بشنو به هوش	15.71
با طمع کی چشم و دل روشن شود؟	15.72	هر که را باشد طمع، الکن شود	15.72

همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر	15.73
گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود	جز مگر مستی که از حق پر بود	15.74
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد	15.75
لاجرم از حرص او بی نور بود	لیک آن صوفی ز مستی دور بود	15.76
در نیاید نکته ای در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص	15.77

16. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان

مانده در زندان و بند بی امان	بود شخصی مفلسی بی خان و مان	16.1
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف	لقمه زندانیان خوردی گزاف	16.2
زانکه آن لقمه ربا کاوش برد	زهره نی کس را که لقمه نان خورد	16.3
او گدا چشم است اگر سلطان بود	هر که دور از رحمت رحمان بود	16.4
گشته زندان دوزخی، زان نان ربا	مر مروت را نهاده زیر پا	16.5
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی	گر گریزی بر امید راحتی	16.6
جز به خلوت گاه حق آرام نیست	هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	16.7
نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر	کنج زندان جهان ناگزیر	16.8
مبتلای گربه چنگالی شوی	و الله، ار سوراخ موشی در روی	16.9
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فربهی هست از خیال	16.10
می گدازد همچو موم از آتشی	ور خیالاتش نماید ناخوشی	16.11
با خیالات خوشان دارد خدا	در میان مار و کژدم گر ترا	16.12
کان خیالت کیمیای مس شود	مار و کژدم مر ترا مونس شود	16.13
کان فرح و آن تازگی پیش آمدست	صبر شیرین از خیال خوش شدست	16.14
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر	آن فرح آید ز ایمان در ضمیر	16.15
حیث لا صبر فلا ایمان له	صبر از ایمان بیاید سر کله	16.16
هر که را نبود صبوری در نهاد	گفت پیغمبر: خدای ایمان نداد	16.17
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار	آن یکی در چشم تو باشد چو مار	16.18
و آن خیال مومنی در چشم دوست	زانکه در چشمت خیال کفر اوست	16.19
گاه ماهی باشد او و گاه شست	کاندر این یک شخص هر دو فعل هست	16.20
نیم او حرص آوری، نیمیش صبر	نیم او مومن بود نیمیش گبر	16.21
باز منکم کافر گبر کهن	گفت یزدانت: فمنکم مومن	16.22
نیمه دیگر سپید و همچو ماه	همچو گاوی نیمه جلدش سیاه	16.23
هر که آن نیمه ببیند، کد کند	هر که این نیمه ببیند، رد کند	16.24
لیک اندر دیده یعقوب، نور	از جمال یوسف، اخوان در نفور	16.25
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید	از خیال بد مر او را زشت دید	16.26
هر چه آن ببیند، بگردد این بدان	چشم ظاهر سایه آن چشم دان	16.27
سایه با خورشید پا دارد بجا؟	* سایه اصل است فرع، اما کجا	16.28
این دکان بر بند و بگشا آن دکان	تو مکانی، اصل تو در لامکان	16.29
شش در است و شش دره، مات است مات	شش جهت مگریز زیرا در جهات	16.30
مظطرنند از دست آن خرقتبان	* این سخن را نیست حد، زندانیان	16.31

17. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند	با وکیل قاضی ادراک مند	17.1
باز گو آزار ما زین مرد دون	که سلام ما به قاضی بر کنون	17.2
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر	کاندر این زندان بماند او مستمّر	17.3
ور به صد حیلّت گشاید طعمه ای	مرد زندانی نیابد لقمه ای	17.4
حجتش این که خدا گفته: کلوا	در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	17.5
از وقاحت بی صلا و بی سلام	* چون مگس حاضر شود در هر طعام	17.6
کر کند خود را، اگر گوئیش بس	* پیش او هیچ است لوت شصت کس	17.7
ظل مولانا، ابد پاینده باد	زین چنین قحط سه ساله، داد داد	17.8
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش	گو ز زندان تا رود این گاو میش	17.9
داد کن المستغاث المستغاث	ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	17.10
گفت با قاضی شکایت یک به یک	سوی قاضی شد وکیل با نمک	17.11
پس تفحص کرد از اعیان خویش	خواند او را قاضی از زندان به پیش	17.12
که نمودند از شکایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن همه	17.13
سوی خانه مرده ریگ خویش شو	گفت قاضی: خیز زین زندان برو	17.14
همچو کافر جنتم زندان توست	گفت: خان و مان من احسان توست	17.15
خود بمیرم من ز درویشی و کد	گر ز زندانم برانی تو به رد	17.16
رب أنظرنی إلی یوم القیام	همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام	17.17
تا که دشمن زادگان را می کشم	کاندر این زندان دنیا من خوشم	17.18
وز برای زاد ره نانی بود	هر که او را قوت ایمانی بود	17.19
تا بر آرند از پشیمانی غریو	می ستانم گه به مکر و گه به ریو	17.20
گه به زلف و خال بندم دیدشان	گه به درویشی کنم تهدیدشان	17.21
و آنچه هست از قصد این سگ در خم است	قوت ایمانی در این زندان کم است	17.22
قوت ذوق آید برو یک بارگی	از نماز و صوم و صد بی چارگی	17.23
قد هلکنا آه من طغیانه	أستعیز الله من شیطانہ	17.24
هر که در وی رفت، او آن می شود	یک سگ است و در هزاران می رود	17.25
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست	هر که سردت کرد میدان کاو در اوست	17.26
تا کشاند آن خیالت در وبال	چون نیابد صورت، آید در خیال	17.27
چون خیالت فاسد آمد جا به جا	* از خیالات تو می آید بلا	17.28
گه خیال علم و گاهی خان و مان	گه خیال فرجه و گاهی دکان	17.29
گه خیال ماجرا و داوری	* گه خیال مکسب و سودا گری	17.30
گه خیال بوالفضول و بوالحزن	* گه خیال نقره و فرزند و زن	17.31
گه خیال مفرش و گاهی فراش	* گه خیال کاله و گاهی قماش	17.32
گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ	* گه خیال آسیا و باغ و راغ	17.33
گه خیال نامها و ننگها	* گه خیال آشتی و جنگها	17.34
هین بروب از دل چنین تبدیلهها	* هین برون کن از سر این تخیلهها	17.35
از زبان تنها نه، بل از عین جان	هان بگو لاحولها اندر زمان	17.36

18. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت: اينك اهل زندانت گوا	گفت قاضی: مفلسی را وانما	18.1
می گریزند از تو می گریند خون	گفت: ایشان متهم باشند، چون	18.2
زین غرض باطل گواهی می دهند	وز تو میخواهند هم تا وارهند	18.3
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا	جمله اهل محکمه گفتند: ما	18.4
گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو	هر که را پرسید قاضی حال او	18.5
گرد شهر او مفلس است و بس قلاش	گفت قاضی: کش بگردانید فاش	18.6
طبل افلاشش عیان هر جا زنید	کو به کو او را منادی ها کنید	18.7
قرض ندهد هیچ کس او را تسو	هیچ کس نسیه نبفروشد بدو	18.8
هیچ زندانش نخواهم کرد من	هر که دعوی آردش اینجا به من	18.9
نقد و کالا نیستش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شده است	18.10
تا بود کافلاس (فقر) او ثابت شود	آدمی در حبس دنیا زان بود	18.11
هم منادی کرد در قرآن ما	مفلسی دیو را یزدان ما	18.12
هیچ با او شرکت و سودا مکن	کاو دغا و مفلس است و بد سخن	18.13
مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟	ور کنی او را بهانه آوری	18.14
اشتر کردی که هیزم می فروخت	حاضر آوردند چون فتنه فروخت	18.15
هم موکل را به دانگی شاد کرد	کرد بی چاره بسی فریاد کرد	18.16
تا به شب، و افغان او سودی نداشت	اشترش بردند از هنگام چاشت	18.17
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر بنشست آن قحط گران	18.18
تا همه شهرش عیان بشناختند	سو به سو و کو به کو می تاختند	18.19
کرده مردم جمله در شکلش نگه	پیش هر حمام و هر بازارگه	18.20
ترك و کرد و رومیان و تازیان	ده منادی گر، بلند آوازیان	18.21
کاین همه تخم جفا ها کاشته	* جملگان آوازا برداشته	18.22
نان ربائی، نر گدائی، بی حیا	* بی نوائی، بد ادائی، بی وفا	18.23
قرض ندهد کس مر او را يك پشیز	مفلس است این و ندارد هیچ چیز	18.24
مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای	ظاهر و باطن ندارد حبه ای	18.25
چونکه او آید، گره محکم زنید	هان و هان با او حریفی کم کنید	18.26
من نخواهم کرد زندان مرده را	ور به حکم آرید این پژمرده را	18.27
با شعار نو دثار شاخ شاخ	خوش دم است او و گلویش بس فراخ	18.28
عاریه است آن، تا فریبید عامه را	گر ببوشد بهر مکر آن جامه را	18.29
خُله های عاریت (لباس قرضی) دان ای سلیم	حرف حکمت بر زبان ناحکیم	18.30
دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟	گر چه دزدی جامه ای پوشیده است	18.31
کرد گفتش: منزلم دور است و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر	18.32
جو رها کردم، کم از اخراج گاه	بر نشستی اشترم را از پگاه	18.33
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟	گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟	18.34
رفت و، تو نشنیده ای این واقعه؟	طبل افلاسم به چرخ سابعه	18.35
پس طمع کر می کند گوش، ای غلام	گوش تو پُر بوده است از طمع خام	18.36
مفلس است و مفلس است این قلتیان	تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان	18.37
بر نزد، کاو از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر	18.38
در حُجُب بس صورت است و بس صدا	هست بر سمع و بصر مُهر خدا	18.39

از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم	18.40
از سماع و از بشارت و ز خروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش	18.41
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گر چه تو هستی کنون غافل از آن	18.42
از پی هر درد درمان آفرید	گفت پیغمبر که: یزدان مجید	18.43
که ای خدا، درمان کار من رسان	* گر چه درمان جوئی و گوئی بجان	18.44
بهر درد خویش، بی فرمان او	لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو	18.45
تا که نگشاید خدایت روزنی	* کون پر چاره است و هیچت چاره نی	18.46
هین بنه، چون چشم کشته سوی جان	چشم را ای چاره جو، در لامکان	18.47
که ز بی جایی جهان را جا شدست	این جهان از بی جهت پیدا شدست	18.48
گر تو از جان طالب مولیستی	باز گرد از هست سوی نیستی	18.49
جای خرج است این وجود بیش و کم	جای دخل است این عدم، از وی مرم	18.50
جز معطل در جهان هست کیست؟	کارگاه صنع حق چون نیستیست	18.51

19. فی المناجات

دست گیر و جرم ما را در گذار	* ای خدای پاک بی انباز و یار	19.1
که تو را رحم آورد آن ای رفیق	یاد ده ما را سخنهای رفیق	19.2
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو	19.3
مصلحی تو، ای تو سلطان سخن	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	19.4
گر چه جوی خون بود نیلش کنی	کیمیا داری که تبدیلتش کنی	19.5
این چنین اکسیرها ز اسرار توست	این چنین میناگرها کار توست	19.6
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی	19.7
با هزار اندیشه شادی و غم	نسبتش دادی به جفت و خال و عم	19.8
زین غم و شادی جدائی داده ای	باز بعضی را رهائی داده ای	19.9
کرده ای در چشم او هر خوب زشت	برده ای از خویش و پیوند و سرشت	19.10
وانچه ناپیداست مسند می کند	هر چه محسوس است او رد می کند	19.11
یار بیرون، فتنه او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان	19.12
عشق بر صورت نه، بر روی سستی (زن)	این رها کن عشقهای صورتی	19.13
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوق است صورت نیست آن	19.14
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای	19.15
عاشقا واجو، که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟	19.16
عاشقستی هر که او را حس هست	آنچه محسوس است اگر معشوقه است	19.17
کی وفا صورت دگرگون می کند؟	چون وفا آن عشق افزون می کند	19.18
تابش عاریتی دیوار یافت	پرتو خورشید بر دیوار تافت	19.19
واطلب اصلی که تابد او مقیم	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟	19.20
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	19.21
عاریت میدان ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو	19.22
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر؟	چون، زر اندود است خوبی در بشر	19.23
کان ملاحه اندر او عاریه بُد	چون فرشته بود همچون دیو شد	19.24
اندک اندک خشک می گردد نهال	اندک اندک می ستاند آن جمال	19.25

دل طلب کن، دل منه بر استخوان	رو نُعَمِّرُهُ نُنَكِّسُهُ بخوان	19.26
دولتش از آب حیوان ساقی است	کان جمال دل جمال باقی است	19.27
هر سه يك شد چون طلسم تو شکست	خود هم او آب و، هم او ساقی و مست	19.28
بندگی کن ژاژ کم خا، ناشناس	آن یکی را تو ندانی از قیاس	19.29
بر مناسب شادی و بر قافیت	معنی تو صورت است و عاریت	19.30
بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی آن باشد که بستاند ترا	19.31
مرتو را بر نقش عاشق تر کند	معنی آن نبود که کور و کر کند	19.32
بهره چشم این خیالات فناست	کور را قسمت خیال غم فزاست	19.33
خر نبینند و به پالان بر زنند	حرف قرآن را ضریران معدند	19.34
چند پالان دوزی ای پالان پرست؟	چون تو بینایی، پی خر رو که جست	19.35
کم نگردد نان، چو باشد جان ترا	خر چو هست، آید یقین پالان ترا	19.36
خود به پشتش رو نهد پالان او	* خر چو باشد کم نیاید ای عمو	19.37
جان تو سرمایه صد قالب است	پشت خر دکان مال و مکسب است	19.38
خر برهنه نی، که راکب شد رسول	خر برهنه بر نشین ای بو الفضول	19.39
و النَّبِيُّ قِيلَ سَافِرٌ مَاشِيَا	النَّبِيُّ قَد رَكِبَ مَعْرُورِيَا	19.40
بار این و آن بسی پذیرفته است	* بلکه آن شه بس پیاده رفته است	19.41
چند بگریزد ز کار و بار، چند؟	شد، خر نفس تو، بر میخیش ببند	19.42
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست	بار صبر و شکر، او را بردنیست	19.43
هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت	هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت	19.44
خام خوردن علت آرد در بشر	طمع خام است آن، مخور خام ای پسر	19.45
من هم آن خواهم، چرا جویم دکان	کان فلانی یافت گنجی ناگهان	19.46
کسب باید کرد تا تن قادر است	کار بخت است آن و آن هم نادر است	19.47
پا مکش از کار، آن خود در پی است	کسب کردن گنج را مانع کی است؟	19.48
که اگر این کردمی، یا آن دگر	تا نگردی تو گرفتار اگر	19.49
منع کرد و گفت آن هست از نفاق	کز اگر گفتن رسول با وفاق	19.50
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد	کان منافق در اگر گفتن بمرد	19.51
از جمال عافیت ناخورده بر	* ای بسا کس مرده در بوک و مگر	19.52
این سخن بشنو که دریابی مگر	* ورنمی یابی تو نقصان اگر	19.53

20. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

دوستی بردش سوی خانه خراب	آن غریبی خانه میجست از شتاب	20.1
پهلوی من مر ترا مسکن شدی	گفت او: این را اگر سقفی بدی	20.2
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیاسودی اگر	20.3
هم بیاسودی اگر بودیت جا	* ورسیدی میهمان روزی تو را	20.4
خانه تو بودی این معمور جا	* کاشکی معمور بودی این سرا	20.5
لیک ای جان، در اگر نتوان نشست	گفت: آری پهلوی یاران خوش است	20.6
وز خوش تزویر اندر آتشد	این همه عالم طلب کار خوشند	20.7
لیک قلب از زر نداند چشم عام	طالب زر گشته، جمله پیر و خام	20.8
بی محک زر را مکن از ظن گزین	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	20.9

نزد دانا خویشتن را کن گرو	گر محك داری گزین کن، ورنه رو	20.10
ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش	پس محك باید میان جان خویش	20.11
آشنایی کو کشد سوی فنا	بانگ غولان هست بانگ آشنا	20.12
سوی من آئید، نك نام و نشان	بانگ می دارد که هان ای کاروان	20.13
تا کند آن خواجه را از آفلان	نام هر يك میبرد غول، ای فلان	20.14
عمر ضایع، راه دور و روز دیر	چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر	20.15
مال خواهیم، جاه خواهیم، و آب رو	چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟	20.16
منع کن تا کشف گردد رازها	از درون خویش این آوازاها	20.17
چشم نرگس را از این کرکس بدوز	ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز	20.18
رنگ می را و اشناس از رنگ کاس	صبح صادق را ز کاذب و اشناس	20.19
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ	تا بود کز دیده گان هفت رنگ	20.20
گوهران بینی به جای سنگها	رنگها بینی بجز این رنگها	20.21
آفتاب چرخ پیمائی شوی	گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی	20.22
تو برو در کارگه بینش عیان	کار کن، در کارگه باشد نهان	20.23
خارج آن کار نتوانیش دید	کار چون بر کار کن پرده تنید	20.24
آنکه بیرون جست، از وی غافل است	کارگه، چون جای باش عامل است	20.25
تا ببینی صنع و صانع را بهم	پس درآ در کارگه، یعنی عدم	20.26
پس برون کارگه پوشیدگیست	کارگه چون جای روشن دیده گیست	20.27
لاجرم از کارگاهش کور بود	رو به هستی داشت فرعون عنود	20.28
تا قضا را باز گرداند ز در	لاجرم میخواست تبدیل قدر	20.29
زیر لب می کرد هر دم ریشخند	خود قضا بر سبالت آن حيله مند	20.30
تا بگردد حکم و تقدیر اله	صد هزاران طفل کشت او، بی گناه	20.31
کرد در گردن هزاران ظلم و خون	تا که موسی نبی ناید برون	20.32
وز برای قهر او آماده شد	آن همه خون کرد و موسی زاده شد	20.33
دست و پایش خشك گشتی ز احتیال	گر بدیدی کارگاه لا یزال	20.34
وز برون میکشت طفلان را گزاف	اندرون خانه اش موسی معاف	20.35
بر دگر کس، ظنّ حقدی میبرد	همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد	20.36
خود حسود و دشمن او آن تن است	کاین عدو و آن حسود و دشمن است	20.37
او به بیرون میدود، که کو عدو؟	او چو موسی و تنش فرعون او	20.38
بر دگر کس، دست میخاید به کین	نفس او در خانه تن نازنین	20.39

21. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت	آن یکی از خشم مادر را بکشت	21.1
یاد ناوردی تو حق مادری	آن یکی گفتش که: از بد گوهری	21.2
او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو	هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو	21.3
می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟	* هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود	21.4
کشتمش کان خاک ستار وی است	گفت: کاری کرد کان عار وی است	21.5
غرق خون در خاک گور آغشتمش	* متهم شد با یکی ز آن کشتمش	21.6
گفت: پس هر روز مردی را کشم	گفت: آن کس را بکش ای محتشم	21.7

نای او بُرم به است از نای خلق	کشتم او را، رستم از خونهای خلق	21.8
که فساد اوست در هر ناحیت	نفس توست آن مادر بد خاصیت	21.9
هر دمی قصد عزیز می کنی	پس بکش او را که بهر آن دنی	21.10
از پی او با حق و با خلق جنگ	از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	21.11
کس ترا دشمن نماند در دیار	نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار	21.12
از برای انبیا و اولیا	گر شکال آرد کسی بر گفت ما	21.13
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟	کانبیا را نی که نفس کشته بود؟	21.14
بشنو این اشکال و شبهت را جواب	گوش نه تو ای طلب کار صواب	21.15
زخم بر خود میزدند ایشان چنان	دشمن خود بوده اند آن منکران	21.16
دشمن آن نبود که خود جان می کند	دشمن آن باشد که قصد جان کند	21.17
او عدوی خویش آمد در حجاب	نیست خفاشك عدوی آفتاب	21.18
رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟	تابش خورشید او را می کشد	21.19
مانع آید لعل را از آفتاب	دشمن آن باشد کز او آید عذاب	21.20
از شعاع جوهر پیغمبران	مانع خویشند جمله کافران	21.21
چشم خود را کور و کژ کردند خلق	کی حجاب چشم آن کردند خلق؟	21.22
از ستیزه خواهی، خود را می کشد	چون غلام هندویی کاو کین کشد	21.23
تا زبانی کرده باشد خواهی را	سر نگون می افتد از بام سرا	21.24
ور کند کودک عداوت با ادیب	گر شود بیمار دشمن با طبیب	21.25
راه عقل و جان خود را خود زدند	در حقیقت ره زن جان خودند	21.26
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	21.27
عاقبت که بود سیاه اختر از آن	تو یکی بنگر که را دارد زیان	21.28
هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو	گر ترا حق آفریده زشت رو	21.29
ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ	ور بَرَد کفشت، مرو در سنگلاخ	21.30
می فزاید کمتری در احترام	تو حسودی کز فلان من کمترم	21.31
بلکه از جمله کمیها بدتر است	خود حسد نقصان و عیب دیگر است	21.32
خویشتن افکند در صد ابتری	آن بلیس از ننگ و عار کمتری	21.33
خود چه بالا، بلکه خون پالا بود	از حسد میخواست تا بالا بود	21.34
وز حسد خود را به بالا می فراشت	آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	21.35
ای بسا اهل از حسد نااهل شد	بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد	21.36
هیچ اهلیت به از خوی نکو	من ندیدم در جهان جست و جو	21.37
تا پدید آید حسدها در قلق	انبیا را واسطه ز آن کرد حق	21.38
کار خدمت دارد و خلق حسن	* درگذر از فضل و از چستی و فن	21.39
حاسد حق هیچ دیاری نبود	زآنکه کس را از خدا عاری نبود	21.40
ز آن سبب با او حسد برداشتی	آن کسی کش مثل خود پنداشتی	21.41
پس حسد ناید کسی را از قبول	چون مقرر شد بزرگی رسول	21.42
تا قیامت آزمایش دائم است	پس به هر دوری ولیی قائم است	21.43
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست	هر که را خوی نکو باشد، برست	21.44
خواه از نسل عمر خواه از علی است	پس امام حیّ قائم آن ولی است	21.45
هم نهان و هم نشسته پیش رو	مهدی و هادی وی است ای راه جو	21.46

آن ولیی کم از او، قندیل اوست	21.47
نور را در مرتبت ترتیبهاست	21.48
پرده های نور دان چندین طبق	21.49
صف صف اند این پرده هاشان تا امام	21.50
چشمشان طاقت ندارد نور پیش	21.51
تاب نارد از شعاعی بیشتر	21.52
رنج جان و فتنه این احوال است	21.53
چون ز هفصد بگذرد، او یم شود	21.54
کی صلاح آبی و سیب تر است؟	21.55
نی چو آهن، تابشی خواهد لطیف	21.56
کاو جذوب تابش آن اژدهاست	21.57
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش	21.58
در دل آتش رود بی رابطه	21.59
پختگی ز آتش نیابند و خطاب	21.60
همچو پا را در روش، پا تابه ای	21.61
می شود سوزان و می آرد نما	21.62
شعله ها را با وجودش رابطه ست	21.63
آب حیوانی که ماند تا ابد	21.64
میرسد از واسطه این دل به فن	21.65
دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟	21.66
پس نظرگاه خدا دل، نی تن است	21.67
با دل صاحب دلی کاو معدن است	21.68
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام	21.69
اینکه گفتم هم نبد جز بی خودی	21.70
مر گدا را دستگه بر در بود	21.71
او چو نور است و خرد جبریل اوست	21.47
وانکه زین قندیل کم مشکاة ماست	21.48
زانکه هفصد پرده دارد نور حق	21.49
از پس هر پرده قومی را مقام	21.50
اهل صف آخرین از ضعف خویش	21.51
وآن صف پیش از ضعیفی بصر	21.52
روشنی کاو حیات اول است	21.53
احولها اندک اندک کم شود	21.54
آتشی کاصلاح آهن یا زر است	21.55
سیب و آبی خامی دارد خفیف	21.56
لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست	21.57
هست آن آهن فقیر جور کش	21.58
حاجب آتش بود بی واسطه	21.59
بی حجابی آب و فرزندان آب	21.60
واسطه دیگی بود، یا تابه ای	21.61
یا مکانی در میان تا آن هوا	21.62
پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست	21.63
* پس فقیر آن است کو خود را دهد	21.64
پس دل عالم وی است ایرا که تن	21.65
دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟	21.66
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	21.67
باز این دلهای جزوی چون تن است	21.68
بس مثال و شرح خواهد این کلام	21.69
تا نگردد نیکوئی ما بدی	21.70
پای کج را کفش کج بهتر بود	21.71

22. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	22.1
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	22.2
آدمی مخفی است در زیر زبان	22.3
چونکه بادی پرده را در هم کشید	22.4
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	22.5
یا در او گنج است و ماری بر کران	22.6
بی تامل او سخن گفتی چنان	22.7
گفتی اندر باطنش دریاستی	22.8
نور هر گوهر که زو تابان شدی	22.9
نور فرقان فرق کردی بهر ما	22.10
نور گوهر نور چشم ما شدی	22.11
چشم کژ کردی، دو دیدی قرص ماه	22.12
با یکی ز آن دو، سخن گفت و شنید	
از لب شکر چه زاید؟ شکر آب	
این زبان پرده است بر درگاه جان	
سرّ صحن خانه شد بر ما پدید	
گنج زر، یا جمله مار و کژدم است	
ز آنکه نبود گنج زر بی پاسبان	
کز پس پانصد تامل دیگران	
جمله دریا، گوهر گویاستی	
حق و باطل را از او فرقان شدی	
ذره ذره حق و باطل را جدا	
هم سؤال و هم جواب از ما بُدی	
چون سؤال است این نظر در اشتباه	

تا یکی بینی تو مه را، نک جواب	راست گردان چشم را در ماهتاب	22.13
هست هم نور و شعاع آن گهر	فکرتت را کژ مبین، نیکو نگر	22.14
چشم گفت: از من شنو آن را بهل	هر جوابی کان ز گوش آید به دل	22.15
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال	گوش دلال است و چشم اهل وصال	22.16
در عیان دیدها تبدیل ذات	در شنود گوش تبدیل صفات	22.17
پختگی جو، در یقین منزل مکن	ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	22.18
این یقین خواهی در آتش در نشین	تا نسوزی نیست آن عین الیقین	22.19
ور نه قل در گوش پیچیده شود	گوش چون نافذ بود، دیده شود	22.20
تا که شه با آن غلامانش چه کرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	22.21

23. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن دگر را کرد اشارت که بیا	آن غلامك را چو دید اهل ذکا	23.1
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست	کافِ رحمت گفتمش تصغیر نیست	23.2
بود او گنده دهان دندان سیاه	چون بیامد آن دوم در پیش شاه	23.3
جست و جویی کرد هم زاسرار او	گر چه شه ناخوش شد از دیدار او	23.4
دور بنشین لیک ز آن سو تر مران	گفت: با این شکل و این گنده دهان	23.5
نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی	که تو ز اهل نامه و رقعه بُدی	23.6
تو مریض و ما طبیب پُر فنیم	تا علاج آن دهان تو کنیم	23.7
نیست لایق از تو دیده دوختن	بهر کیکی نو گلیمی سوختن	23.8
تا ببینم صورت عقلت نکو	با همه بنشین، دو سه دستان بگو	23.9
سوی حمای که رو خود را بخار	آن ذکی را پس فرستاد او به کار	23.10
صد غلامی در حقیقت، نی یکی	وین دگر را گفت: تو چه زیرکی	23.11
نزد ما آ که تو به زان یار بد	* باز قابل تر بدی زان یار خود	23.12
از تو ما را سرد می کرد آن حسود	آن نه ای که خواجه تاش تو نمود	23.13
حیز و نامرد و چنان است و چنین	گفت: او دزد و کژ است و کژ نشین	23.14
راست گویی من ندیدستم چو او	گفت: پیوسته بُدست او راست گو	23.15
حلم و دینداری و احسان وسخا	* راستی و نیکخوئی و حیا	23.16
هر چه گوید، من نگویم تهمت است	راست گویی در نهادش خلقت است	23.17
متهم دارم وجود خویش را	کژ نگویم آن نکو اندیش را	23.18
من نبینم در وجود خود، شها	باشد او در من ببیند عیبها	23.19
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش	هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	23.20
لاجرم گویند عیب همدگر	غافلند این خلق از خود بی خبر	23.21
من ببینم روی تو، تو روی من	من نبینم روی خود را ای شمن	23.22
نور او از نور خلقان است بیش	آن کسی که او ببیند روی خویش	23.23
زانکه دیدش دید خلاق بود	گر بمیرد، نور او باقی بود	23.24
روی خود محسوس بیند پیش رو	نور حسی نبود آن نوری که او	23.25
آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت: اکنون عیبهای او بگو	23.26
کدخدای ملکت و کار منی	تا بدانم که تو غم خوار منی	23.27
گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش	گفت: ای شه من بگویم عیبهاش	23.28

عیب او مهر و وفا و مردمی	23.29
کمترین عیش جوانمردی و داد	23.30
صد هزاران جان خدا کرده پدید	23.31
ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟	23.32
بر لب جو بخل آب آن را بود	23.33
گفت پیغمبر که: هر کس از یقین	23.34
که یکی را ده عوض می آیدش	23.35
جود جمله از عوضها دیدن است	23.36
بخل نادیدن بود اعواض را	23.37
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل	23.38
پس سخا از چشم آیدنی ز دست	23.39
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او	23.40
عیب جوی و عیب گوی خود بُدست	23.41
گفت شه: جلدی مکن در مدح یار	23.42
زانکه من در امتحان آرم ورا	23.43
عیب او صدق و نکا و همدمی	
آن جوانمردی که جان را هم بداد	
چه جوانمردی بود کان را ندید	
بهر يك جان، کی چنین غمگین شدی؟	
کاو ز جوی آب نابینا بود	
داند او پاداش خود در یوم دین	
هر زمان جودی دگرگون زایدش	
پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است	
شاد دارد دیدن در خواص را	
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل	
دید دارد کار، جز بینا نرست	
هست او در هستی خود عیب جو	
با همه نیکو و با خود بد بُدست	
مدح خود در ضمن مدح او میار	
شرمساری آیدت از ما ورا	

24. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت: نی والله بالله العظیم	24.1
آن خدایی که فرستاد انبیا	24.2
آن خداوندی که از خاک ذلیل	24.3
پاکشان کرد از مزاج خاکیان	24.4
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت	24.5
آن سنا برقی که بر ارواح تافت	24.6
آن کز آدم رُست و دست شیت چید	24.7
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد	24.8
جان ابراهیم از آن انوار زفت	24.9
چونکه اسماعیل در جویش فتاد	24.10
جان داود از شعاعش گرم شد	24.11
چون سلیمان شد وصالش را رضیع	24.12
در قضا یعقوب چون بنهاد سر	24.13
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب	24.14
چون عصا از دست موسی آب خورد	24.15
* جان جرجیس از فرش چون راز یافت	24.16
* چونکه زکریا ز عشقش دم زدی	24.17
* چونکه یونس جرعه ای ز آن جام یافت	24.18
* چونکه یحیی مست گشت از شوق او	24.19
* چون شعیب آگاه شد زین ارتقا	24.20
* شکر کرد ایوب صابر هفت سال	24.21
* خضر و الیاس از میش چون دم زدند	24.22
مَالِكِ الْمَلِكِ و به رحمان و رحیم	
نی به حاجت بل به فضل و کبریا	
آفرید او شهسواران جلیل	
بگذرانید از تك افلاکیان	
وانگه او بر جمله انوار تاخت	
تا که آدم معرفت ز آن راه یافت	
پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید	
در هوای بحر جان، دُربار شد	
بی حذر در شعله های نار رفت	
پیش دشنه آبدارش سر نهاد	
آهن اندر دست با فش نرم شد	
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع	
چشم روشن کرد از بوی پسر	
شد چنان بیدار در تعبیر خواب	
ملکت فرعون را يك لقمه کرد	
هفت نوبت جان فشانند و باز یافت	
کرد در جوف درختش جان فدی	
در درون ماهی او آرام یافت	
سر به طشت زر نهاد از ذوق او	
چشم را در باخت از بهر لقا	
در بلا چون دید آثار وصال	
آب حیوان یافتند و کم زدند	

بر فراز چرخ چارم برشتافت	نردبان‌ش عیسی مریم چو یافت	24.23
قرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون محمد یافت آن ملک و نعیم	24.24
با چنان شه صاحب و صدیق شد	چون ابو بکر آیت توفیق شد	24.25
حق و باطل را چو دل فاروق شد	چون عمر شیدای آن معشوق شد	24.26
نور فایض بود و ذوالنورین گشت	چون که عثمان آن عیان را عین گشت	24.27
گشت او شیر خدا درمرج جان	چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان	24.28
عرش را دُرین و قرطین آمدند	* روشن از نورش چو سبطين آمدند	24.29
گوشوار عرش ربانی شدند	* چونکه سبطين از سرش فارغ بدند	24.30
و آن سر افکنده براهش مست وار	* آن یکی از زهر، جان کرده نثار	24.31
خود مقاماتش فزون شد از عدد	چون جنید از جُند او دید آن مدد	24.32
نام قطب العارفين از حق شنید	بایزید اندر مزیدش را چو دید	24.33
شد خلیفه عشق و ربانی نفس	چون که کرخی کرخ او را شد حرص	24.34
گشت او سلطان سلطانان داد	پور ادهم مرکب آن سو راند شاد	24.35
گشت او خورشید رای و تیز طرف	و آن شقیق از شق آن راه شگرف	24.36
چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه	* شد فضیل از رهزنی ره پیر راه	24.37
سرنهاد اندر بیابان طلب	* بشر حافی را مبشر شد ادب	24.38
مصر جان را همچو شکر خانه شد	* چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	24.39
بر سریر سروران شد جاه او	* چون سری بی سر شد اندر راه او	24.40
سر فرازاند ز آن سوی جهان	صد هزاران پادشاهان نهان	24.41
هر گدایی نامشان را بر نخواند	نامشان از رشك حق پنهان بماند	24.42
باد بر جان و روان پاکشان	* رحمت و رضوان حق در هر زمان	24.43
کاندر آن بحرند همچون ماهیان	حق آن نور و حق روحانیان	24.44
نیست لایق، نام نو میجویمش	بحر جان و جان بحر ار گویمش	24.45
مغزها نسبت بدو باشند پوست	حق آن آنی که این و آن از اوست	24.46
هست صد چندان که این گفتار من	که صفات خواجه تاش و یار من	24.47
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟	آنچه می دانم ز وصف آن ندیم	24.48
چند گویی آن این و آن او	شاه گفت: اکنون از آن خود بگو	24.49
از تگ دریا چه دُر آورده ای	تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟	24.50
نور جان داری که یار دل شود؟	روز مرگ این حس تو باطل شود	24.51
هستت آنچه گور را روشن کند؟	در لحد کاین چشم را خاک آگند	24.52
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟	آن زمان کاین دست و پایت بر درد	24.53
مُستعار او را مدان، ای مست عار	* نور دل از جان بود، ای یار غار	24.54
جان باقی بایدت بر جا نشاند	آن زمان کاین جان حیوانی نماند	24.55
بل حسن را سوی یزدان بردن است	شرط من جا بالحسن، نی کردن است	24.56
این عرضها که فنا شد چون بری؟	جوهری داری ز انسان یا خری؟	24.57
چون که لا یبقی زمانین انتفی	این عرضهای نماز و روزه را	24.58
لیک از جوهر برند امراض را	نقل نتوان کرد مر اعراض را	24.59
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض	تا مبدل گشت جوهر زین عرض	24.60
شد دهان تلخ، از پرهیز شهد	گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	24.61

داروی مو کرد، مو را سلسله	از زراعت خاکها شد سنبله	24.62
جوهر فرزند حاصل شد ز ما	آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا	24.63
جوهر کرّه بزائیدن غرض	جفت کردن اسب و اشتر را عرض	24.64
گشت جوهر میوه اش، اینک غرض	هست آن بستان نشاندن هم عرض	24.65
جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار	هم عرض دان کیمیا بردن بکار	24.66
زین عرض جوهر همی یابد صفا	صیقلی کردن عرض باشد شها	24.67
دخل آن اعراض را بنما، مرم	پس مگو که من عملها کرده ام	24.68
سایه بز را پی قربان مکش	این صفت کردن عرض باشد خمش	24.69
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست	گفت: شاهها بی قنوط عقل نیست	24.70
هر عرض کان رفت باز آینده نیست	پادشاهها جز که یاس بنده نیست	24.71
فعل بودی باطل و اقوال قشر	گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	24.72
حشر هر فانی بود کون دگر	این عرضها نقل شد لون دگر	24.73
لایق گله بود هم سایقش	نقل هر چیزی بود هم لایقش	24.74
صورت هر يك عرض را نوبتیست	روز محشر هر عرض را صورتیست	24.75
جنبش جفتی و جفتی با غرض	بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟	24.76
در مهندس بود چون افسانه ها	بنگر اندر خانه و کاشانه ها	24.77
بود موزون صفه و سقف و درش	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	24.78
آلت آورد و درخت از بیشه ها	از مهندس آن عرض و اندیشه ها	24.79
جز خیال و جز عرض و اندیشه ای	چیست اصل و مایه هر پیشه ای؟	24.80
درنگر، حاصل نشد جز از عرض	جمله اجزای جهان را بی غرض	24.81
بُنیت عالم چنان دان در ازل	اول فکر آخر آمد در عمل	24.82
در عمل ظاهر به آخر می شود	میوه ها در فکر دل اول بود	24.83
اندر آخر حرف اول خواندی	چون عمل کردی شجر بنشاندی	24.84
آن همه از بهر میوه مرسل است	گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است	24.85
اندر آخر خواجه لولاک بود	پس سری که مغز آن افلاک بود	24.86
نقل اعراض است این شیر و شغال	نقل اعراض است این بحث و مقال	24.87
اندر این معنی بیامد هلّ آتی	جمله عالم خود عرض بودند تا	24.88
وین صورها از چه زاید؟ از فکر	این عرضها از چه زاید؟ از صور	24.89
عقل چون شاه است و صورتها رُسل	این جهان يك فکرت است از عقل کل	24.90
عالم ثانی جزای این و آن	عالم اول جهان امتحان	24.91
آن عرض زنجیر و زندان می شود	چاکرت شاهها جنایت می کند	24.92
آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟	بنده ات چون خدمت شایسته کرد	24.93
این از آن و، آن از این زاید بسیر	این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	24.94
این عرضهای تو، يك جوهر نژاد؟	گفت شاهنشه: چنین گیر المراد	24.95
تا بود غیب این جهان نیک و بد	گفت: مخفی داشتست آن را خرد	24.96
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر	زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر	24.97
نقش دین و کفر بودی بر جبین	پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این	24.98
چون کسی را زهره تسخر بدی؟	کی درین عالم بت و بتگر بدی؟	24.99
در قیامت، که کند جرم و خطا؟	پس قیامت بودی این دنیای ما	24.100

لیک از عامه، نه از خاصان خود	گفت: شه پوشید حق پاداش بد	24.101
از امیران خفیه دارم، نر وزیر	گر به دامی افکنم من یک امیر	24.102
وز صورهای عملها صد هزار	حق به من بنمود پس پاداش کار	24.103
ماه را بر من نمی پوشد غمام	تو نشانی ده، که من دانم تمام	24.104
چون تو می دانی که آن چه بود، چیست؟	گفت: پس، از گفت من مقصود چیست؟	24.105
آنکه دانسته، برون آید عیان	گفت شه: حکمت در اظهار جهان	24.106
بر جهان نهاد رنج طلق و درد	آنچه می دانست تا پیدا نکرد	24.107
تا بدی یا نیکنی از تو نجست	یک زمان بی کار نتوانی نشست	24.108
شد موکل، تا شود سرت عیان	این تقاضاهای کار از بهر آن	24.109
چون ضمیرت میکشد آنرا بکار	* ورنه کی گیرد گلابه تن قرار؟	24.110
هست بی کاری چون جان کندن عیان	* تاسه تو آن کشش را شد نشان	24.111
چون سر رشته ضمیرت می کشد	پس گلابه تن کجا ساکن شود؟	24.112
بر تو بیکاری بود چون جان کنش	تاسه تو شد نشان آن کشش	24.113
هر سبب مادر اثر از وی ولد	این جهان و آن جهان زاید ابد	24.114
تا بزائید او اثرهای عجب	چون اثر زائید آن هم شد سبب	24.115
دیده ای باید منور، نیک نیک	این سببها نسل بر نسل است لیک	24.116
تا بدید از وی نشانی یا ندید	شاه با او در سخن اینجا رسید	24.117
لیک ما را ذکر آن دستور نیست	گر بدید آن شاه جويا، دور نیست	24.118

25. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

سوی خویشش خواند آن شاه همام	چون ز گرمابه بیامد آن غلام	25.1
بس لطیفی و ظریف و خوب رو	گفت صحا لك نعیم دایم	25.2
تا از این دیگر شود او با خبر	* پس سوی کاری فرستاد آن دگر	25.3
بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر ظلم	* پیش بنشاندش بصد لطف و کرم	25.4
نیکخوئی نیکخوئی نیکخو	* ماه روئی جعد موئی مشکبو	25.5
که همی گوید برای تو فلان	ای دریغا گر نبودى در تو آن	25.6
دیدنت ملك جهان ارزیده ای	شاد گشتی هر که رویت دیده ای	25.7
کز برای من بگفت آن دین تباه	گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه	25.8
کاشکارا تو دوايي، خفیه درد	گفت: اول وصف دو روئیت کرد	25.9
در زمان دریای خشمش جوش کرد	خبث یارش را چو از شه گوش کرد	25.10
تا که موج هجو او از حد گذشت	کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	25.11
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود	کاو ز اول دم که با من یار بود	25.12
دست بر لب زد شهنشاهش که بس	چون دمامد کرد هجوش چون جرس	25.13
از تو جان گندست و از یارت دهان	گفت: دانستم تو را از وی، بدان	25.14
تا امیر او باشد و مأمور تو	پس نشین ای گنده جان از دور تو	25.15
راحة الانسان فى حفظ اللسان	* بهر این گفتند اکابر در جهان	25.16
همچو سبزه گولخن دان ای کیا	در حدیث آمد که تسبیح از ریا	25.17
با خصال بد، نیرزد يك تسو	پس بدان که صورت خوب نکو	25.18
چون بود خُلُقش نکو، در پاش میر	ور بود صورت حقیر و ناپذیر	25.19

بگذر از نقش سبو و آب جو	چند بازی عشق با نقش سبو؟	25.20
طالب معنی شو و معنی بجو	* چند باشی عاشق صورت بگو	25.21
عالم معنی بماند جاودان	صورت ظاهر فنا گردد، بدان	25.22
از صدف دُر را گزین، گر عاقلی	صورتش دیدی ز معنی غافل	25.23
گر چه جمله زنده اند از بحر جان	این صدفهای قوالب در جهان	25.24
چشم بگشا، در دل هر يك نگر	ليك اندر هر صدف نبود گهر	25.25
زانکه کمیاب است آن دُر ثمین	کان چه دارد، وین چه دارد، می گزین	25.26
در بزرگی هست صد چندان که لعل	گر به صورت بنگری کوهی به شکل	25.27
هست صد چندان که نقش چشم تو	هم به صورت دست و پا و پشم تو	25.28
کز همه اعضا، دو چشم آمد گزین	ليك پوشیده نباشد بر تو این	25.29
صد جهان گردد به يك دم سر نگون	از يك اندیشه که آید در درون	25.30
صد هزاران لشکرش در تک بود	جسم سلطان گر به صورت يك بود	25.31
هست محکوم یکی فکر خفی	باز شکل و صورت شاه صفی	25.32
گشته چون سیلی روانه بر زمین	خلق بی پایان ز يك اندیشه بین	25.33
ليك چون سیلی جهان را خورد و برد	هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد	25.34
میدواند جمله را روز و شبان	* خلق عالم چون رمه است وحق شبان	25.35
قائم است اندر جهان هر پیشه ای	پس چو می بینی که از اندیشه ای	25.36
کوهها و دشتها و نهراها	خانه ها و قصرها و شهرها	25.37
زنده از وی همچو از دریا سمک	هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	25.38
تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟	پس چرا از ابلهی پیش تو کور	25.39
هست اندیشه چو میش و کوه گرگ	می نماید پیش چشمت که بزرگ	25.40
ز ابر و بق و رعد داری لرز و بیم	عالم اندر چشم تو هول و عظیم	25.41
ایمن و غافل، چو سنگی بی خبر	وز جهان فکرتی، ای کم ز خر	25.42
آدمی خو نیستی، خر کره ای	زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای	25.43
بو نداری، وز خدا دیوانه ای	* جهل محضی وز خرد بیگانه ای	25.44
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	سایه را تو شخص می بینی ز جهل	25.45
کز لطافت چون هوای دلکش است	* نک ز غیبت یک نمود آرایش است	25.46
آگهی نبود بصر را، زان لطیف	* تا به جسمی، در نمی پیچد، کثیف	25.47
از هزاران تیشه و تیغ و تبر	* باز افزونست هنگام اثر	25.48
بر گشاید بی حجابی، پر و بال	باش تا روزی که آن فکر و خیال	25.49
نیست گشته این زمین سرد و گرم	کوهها بینی شده چون پشم نرم	25.50
جز خدای واحد حیّ و دود	نه سما بینی، نه اختر، نه وجود	25.51
تا دهد مر راستیها را فروغ	يك فسانه راست آمد یا دروغ	25.52

26. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص

بر گزیده بود بر جمله حشم	پادشاهی بنده ای را از کرم	26.1
ده يك قدرش، ندیدی صد وزیر	جامگی او وظیفه چل امیر	26.2
او ایازی بود و شه محمود وقت	از کمال طالع و اقبال و بخت	26.3
پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش	روح او با روح شه در اصل خویش	26.4

بگذر از اینها که نو حادث شدست	26.5	کار آن دارد، که پیش از تن بُدست	26.5
چشم او بر کِشتهای اول است	26.6	چشم عارف، راست گو، نی احوست	26.6
چشم او آنجاست روز و شب گرو	26.7	آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	26.7
حیله ها و مکرها، باد است باد	26.8	آنچ آبست است، شب جز آن نژاد	26.8
ز آنکه بیند حیله حق بر سرش	26.9	کی شود دل خوش به حیلتهای گش	26.9
جان تو، نه زان جهد، نه زین جهد	26.10	او درون دام، دامی می نهد	26.10
عاقبت بر روید آن کِشته اله	26.11	گر بروید ور بریزد صد گیاه	26.11
این دوم فانیست و، آن اول درست	26.12	کِشت نو کارند بر کِشت نخست	26.12
تخم ثانی فاسد و پوسیده است	26.13	تخم اول کامل و بگزیده است	26.13
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست	26.14	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	26.14
آخر آن روید که اول کاشته ست	26.15	کار آن دارد که حق افراشته ست	26.15
چون اسیر دوستی، ای دوستدار	26.16	هر چه کاری از برای او بکار	26.16
هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ	26.17	گرد نفس دزد و کار او مپیچ	26.17
نزد مالك دزد شب رسوا شود	26.18	پیش از آن کت روز دین پیدا شود	26.18
مانده روز داوری بر گردنش	26.19	رخت دزدیده به تدبیر و فنش	26.19
تا بغیر دام او دامی نهند	26.20	صد هزاران عقل با هم بر جهند	26.20
کی نماید قوتی؟ با باد، آخس	26.21	دام خود را سخت تر یابند و بس	26.21
در نبی، والله خیر الماکرین	26.22	* ور نداری باور از من، رو ببین	26.22
در سؤال فایده هست؟ ای عنود	26.23	گر تو گویی، فائده هستی چه بود؟	26.23
چه شنویم این را؟ عبث، بی عانده	26.24	گر ندارد این سؤال فائده	26.24
پس جهان بی فایده نبود، ببین	26.25	* ور سؤال فائده دارد یقین	26.25
پس جهان بی فایده آخر چراست؟	26.26	گر سؤال را بسی فائیده هاست	26.26
از جهتهای دگر پُر عایده ست	26.27	ور جهان از يك جهت بی فایده ست	26.27
مر ترا چون فایدهست، از وی مایست	26.28	فائده تو گر مرا فایده نیست	26.28
گر چه بر اخوان عبث بد زایده	26.29	حسن یوسف عالمی را فایده	26.29
لیك بر محروم بانگ چوب بود	26.30	لحن داودی چنان محبوب بود	26.30
لیك بر قبطنی منکر بود خون	26.31	آب نیل از آب حیوان بُد فزون	26.31
بر منافق مردن است و ژندگی	26.32	هست بر مومن شهیدی زندگی	26.32
که نه محرومند از وی امتی	26.33	چیست در عالم؟ بگو يك نعمتی	26.33
هست هر جان را یکی قوتِ دگر	26.34	گاو و خر را فایده چه در شکر؟	26.34
پس نصیحت کردن او را رایضیست	26.35	لیك اگر آن قوت بر وی عارضیست	26.35
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست	26.36	چونکسی کاو از مرض، گل داشت دوست	26.36
روی در قوت مرض آورده است	26.37	قوت اصلی را فرامش کرده است	26.37
قوت علت همچو چوبش کرده است	26.38	نوش را بگذاشته سم خورده است	26.38
قوت حیوانی مر او را ناسزاست	26.39	قوت اصلی بشر نور خداست	26.39
که خورد او روز و شب از آب و گل	26.40	لیك از علت در این افتاد دل	26.40
کو غذائی؟ والسما، ذات الحبک	26.41	روی زرد و پای سست و دل سبک	26.41
خوردن آن بی گلو و آلت است	26.42	آن غذای خاصگان دولت است	26.42
مر حسود و دیو را از دود فرش	26.43	شد غذای آفتاب از نور عرش	26.43

آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق	در شهیدان یَزَقُونَ فرمود حق	26.44
دل ز هر علمی صفائی میبرد	دل ز هر یاری غذائی میخورد	26.45
چشم از معنی او حساسه ای است	صورت هر آدمی چون کاسه ای است	26.46
و ز قِران هر قرین چیزی بری	از لقای هر کسی چیزی خوری	26.47
لایق هر دو، اثر زاید یقین	چون ستاره با ستاره شد قرین	26.48
وز قِران سنگ و آهن هم شرر	از قِران مرد و زن زاید بشر	26.49
میوه ها و سبزه ها، ریحانها	و ز قِران خاك با بارانها	26.50
دل خوشی و بی غمی و خُرَمی	و ز قِران سبزه ها با آدمی	26.51
می بزاید خوبی و احسان ما	وز قِران خُرَمی با جان ما	26.52
چون بر آید از تفرّج کام ما	قابل خوردن شود اجسام ما	26.53
خون، ز خورشید خوش گلگون بود	سرخ روئی، از قِران خون بود	26.54
وان ز خورشید است و از وی میرسد	بهترین رنگها سُرخ بود	26.55
شوره گشت و کِشت را نبود محل	هر زمینی کان قرین شد با زحل	26.56
چون قِران دیو با اهل نفاق	قوت اندر فعل آید ز اتفاق	26.57
بی همه طاق و طرم، طاق و طرم	این معانی راست از چرخ نهم	26.58
امر را طاق و طرم ماهیتست	خلق را طاق و طرم عاریتتست	26.59
بر امید عزّ، در خواری خوشند	از پی طاق و طرم خواری کشند	26.60
گردن خود کرده اند از غم چو دوک	بر امید عزّ ده روزه خدوک	26.61
کاندر این عزّ، آفتاب روشنم	چون نمی آیند اینجا که منم؟	26.62
آفتاب ما ز مشرقها برون	مشرق خورشید، برج قیرگون	26.63
نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او	مشرق او نسبت ذرات او	26.64
در دو عالم آفتابی بی فنیم	ما که واپس مانده ذرات و نیم	26.65
هم ز فرّ شمس باشد این سبب	باز گرد شمس می گردم، عجب	26.66
هم از او حبل سببها منقطع	شمس باشد بر سببها مطلع	26.67
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟	صد هزاران بار ببریدم امید	26.68
صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟	تو مرا باور مکن، کز آفتاب	26.69
عین صنّع آفتاب است ای حسن	ور شوم نومید، نومیدی من	26.70
هیچ هست، از غیر هستی، چون چَرَد؟	عین صنّع، از نفس صانع، چون بُرد؟	26.71
گر بُراق و تازیان، ور خود خرند	جمله هستیها از این روضه چَرند	26.72
می نبیند روضه را، ز آن است ردّ	* لیک اسب کور، کورانه چَرَد	26.73
هر دم آرد رو به گردابی جدید	وانکه گردشها از آن دریا ندید	26.74
تا که آب شور او را کور کرد	او ز بحر عذب آب شور خورد	26.75
ز آب من ای کور، تا یابی بصر	بحر می گوید به دست راست خور	26.76
کاو بداند نیک و بد را، کز کجاست؟	هست دست راست اینجا ظنّ راست	26.77
راست می گردی گه و، گاهی دو تو	نیزه گردانی است ای نیزه که تو	26.78
ور نه ما آن کور را بینا کنیم	ما ز عشق شمس دین بی ناخیم	26.79
داروش کن، کوری چشم حسود	هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود	26.80
داروی ظلمت کش و استیز فعل	توتیای کبریائی، تیز فعل	26.81
ظلمت صد ساله را زو بر کند	آنکه، گر بر چشم اعمی بر زند	26.82

ای نهال میوه دار، افشان ثمر	* جمله کوران را دوا کن، ای قمر	26.83
کز حسودی بر تو می آرد جُحود	جمله کوران را دوا کن، جز حسود	26.84
جان مده، تا همچنین جان میکنم	مر حسودت را، اگر چه آن منم	26.85
کور میگردد ز بود آفتاب	آنکه او باشد حسود آفتاب	26.86
اینست افتاده ابد در قعر چاه	اینست درد بی دوا کاو راست، آه	26.87
کی بر آید این مراد او؟ بگو	نفی خورشید ازل بایست او	26.88
باز کور است آنکه شد گم کرده راه	باز، آن باشد که باز آید به شاه	26.89

27. گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز، در ویرانه بر جغدان فتاد	27.1
لیک کورش کرد سرهنگ قضا	او همه نور است، از نور رضا	27.2
در میان جغد و ویرانش سپرد	خاک در چشمش زد و از راه برد	27.3
پرّ و بال نازنیش می کنند	بر سری جغدانش بر سر میزنند	27.4
باز، آمد تا بگیرد جای ما	ولوله افتاد در جغدان که ها	27.5
اندر افتادند در دلق غریب	چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب	27.6
صد چنین ویران رها کردم به جغد	باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟	27.7
سوی شاهنشاه راجع میشوم	من نخواهم بود اینجا، میروم	27.8
نی مقیمم، میروم سوی وطن	خویشتن مکشید ای جغدان، که من	27.9
ور نه ما را ساعد شه، باز جاست	این خراب، آباد در چشم شماست	27.10
تا ز خان و مان شما را بر کند	جغد گفتا: باز حیلت می کند	27.11
بر کند ما را به سالوسی ز وکر	خانه های ما بگیرد او به مکر	27.12
و الله از جمله حریصان بدتر است	می نماید سیری، این حیلت پرست	27.13
دنبه مسپارید ای یاران به خرس	او خورد از حرص، طین را همچو دِیس	27.14
تا برد او، ما سلیمان را ز راه	لاف از شه میزند وز دست شاه	27.15
مشنوش، گر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مرغکی	27.16
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟	جنس شاه است او، و یا جنس وزیر	27.17
هست سلطان با حشم جویای من	آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن	27.18
اینست لاف خام و دام گول گیر	اینست مالیخولیای ناپذیر	27.19
مرغک لاغر چه در خورد شهیست؟	هر که این باور کند، از ابلهیست	27.20
مر ورا یاری گری از شاه کو؟	کمترین جغد ار زند بر مغز او	27.21
بیخ جغدستان شهنشه بر کند	گفت باز: ار یک پر من بشکند	27.22
دل برنجاند، کند با من جفا	جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا	27.23
صد هزاران خرمن، از سرهای باز	شه کند توده به هر شیب و فراز	27.24
هر کجا که من روم، شه در پی است	پاسبان من عنایات وی است	27.25
بی خیال من، دل سلطان سقیم	در دل سلطان خیال من مقیم	27.26
می پریم بر اوج دل چون پرتوش	چون بپراند مرا شه در روش	27.27
پرده های آسمانها می درم	همچو ماه و آفتابی می پریم	27.28
انفطار آسمان از فطرم	روشنی عقلها از فکرم	27.29
جغد که بود؟ تا بداند سرّ ما	بازم و در من شود حیران هما	27.30

صد هزاران بسته را آزاد کرد	شه برای من، ز زندان یاد کرد	27.31
از دم من جغدها را باز کرد	يك دمم با جغدها دمساز کرد	27.32
فهم کرد از نيك بختی، راز من	ای خنك جغدی که در پرواز من	27.33
گر چه جغدانید، شهبازان شوید	در من آویزید، تا بازان شوید	27.34
هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	27.35
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا	هر که باشد شاه دردش را دوا	27.36
طبل بازم میزند شه از کنار	مالك ملکم، نیم من طبل خوار	27.37
حق گواه من، به رغم مدعی	طبل باز من، ندای ارجعی	27.38
ليک دارم در تجلی، نور از او	من نیم جنس شهنش، دور از او	27.39
آب جنس خاک آمد در نبات	نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	27.40
طبع را جنس آمدست آخر مدام	باد جنس آتش آمد در قوام	27.41
مای ما، شد بهر مای او، فنا	جنس ما چون نیست جنس شاه ما	27.42
پیش پای اسب او گردم چو گرد	چون فنا شد مای ما، او ماند فرد	27.43
هست بر خاکش، نشان پای او	خاک شد جان و، نشانیهای او	27.44
تا شوی تاج سر گردن کشان	خاک پایش شو، برای این نشان	27.45
نُقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفریید شما را شکل من	27.46
قصد صورت کرد و بر الله زد	ای بسا کس را که صورت راه زد	27.47
هیچ این جان با بدن مانسته هست؟	آخر این جان با بدن پیوسته است	27.48
نور دل، در قطره خونی نهفت	تاب نور چشم با پیه است جفت	27.49
عقل چون شمعی درون مغز سر	شادی اندر گرده و، غم در جگر	27.50
لهو در نفس و شجاعت در جنان	* رایحه در انف و منطق در لسان	27.51
عقلها در دانش چونی، زبون	این تعلقها نه بی کیف است و چون	27.52
جان از او دُری ستد، در جیب کرد	جان کُل با جان جزو آسیب کرد	27.53
حامله شد از مسیح دل فریب	همچو مریم، جان از آن آسیب جیب	27.54
آن مسیحی کز مساحت برتر است	آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است	27.55
از چنین جانی شود حامل جهان	پس ز جان جان، چو حامل گشت جان	27.56
این حشر را و نماید محشری	پس جهان زاید جهان دیگری	27.57
من ز شرح این قیامت قاصر م	تا قیامت گر بگویم بشمرم	27.58
شرح گویم قاصر آیم ای پسر	* تا قیامت این قیامت را اگر	27.59
حرفها دام دم شیرین لبی است	این سخنها خود به معنی، یاربی است	27.60
چونکه لبیکش ز یارب میرسد	چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟	27.61
ليک سر تا پای بتوانی چشید	هست لبیکی که نتوانی شنید	27.62
وز چنین لبیک پنهان برخوری	* یک مثل آوردمت تا پی بری	27.63

28. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر سر دیوار تشنه دردمند	بر لب جو بود دیواری بلند	28.1
عاشقی مستی غریبی بی قرار	* تشنه ای مستسقتی زار و نزار	28.2
از پی آب، او چو ماهی، زار بود	مانعش از آب آن دیوار بود	28.3
بر فلک میشد فغان زار او	* شد حجاب آب او دیوار او	28.4

بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب	ناگهان انداخت او خشتی در آب	28.5
مست کرد آن بانگ آبش، چون نبیذ	چون خطاب یار، شیرین لذیذ	28.6
گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن	از صفای بانگ آب، آن ممتحن	28.7
فایده چه زین زدن خشتی مرا؟	آب میزد بانگ، یعنی هی ترا	28.8
من از این صنعت ندارم هیچ دست	تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است	28.9
کاو بود مر تشنگان را چون سحاب	فایده اول سماع بانگ آب	28.10
مُرده را زین زندگی تحویل شد	بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	28.11
باغ می یابد از او چندین نگار	یا چو بانگِ رعدِ ایام بهار	28.12
یا چو بر محبوس، پیغام نجات	یا چو بر درویش، ایام زکات	28.13
میرسد سوی محمد بی دهن	چون دم رحمان بود، کان از یمن	28.14
کان به عاصی در شفاعت میرسد	یا چو بوی احمد مرسل بود	28.15
میزند بر جان یعقوب نحیف	یا چو بوی یوسف خوب لطیف	28.16
سوی عاصی میرسد بی انتقام	* یا نسیم روضه دار السلام	28.17
میرسد پیغام، کای ابله بیا	* یا سوی مسّ سیه از کیمیا	28.18
یا فرستد ویس رامین را پیام	* یا ز لیلی بشنود مجنون کلام	28.19
بر کنم آیم سوی ماء معین	فایده دیگر که هر خشتی کزین	28.20
پست تر گردد به هر دفعه که کند	کز کمی خشت دیوار بلند	28.21
فصل او، درمان وصلی میبود	پستی دیوار قُربی می شود	28.22
موجب قُربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ	سجده آمد کندن خشت لُزب	28.23
مانع این سر فرود آوردن است	تا که این دیوار، عالی گردن است	28.24
تا نیابی زین تن خاکی نجات	سجده نتوان کرد بر آب حیات	28.25
زودتر بر می کند خشت و مدر	بر سر دیوار هر کو تشنه تر	28.26
او کلوخ زفت تر کند از حجاب	هر که عاشق تر بود بر بانگ آب	28.27
نشود بیگانه، جز بانگ بُلُق	او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُق	28.28
مغتم دارد، گزارد وام خویش	ای خنک آنرا که او ایام پیش	28.29
صحت و زور دل و قوت بود	اندر آن ایام کش قدرت بود	28.30
میرساند بی دریغی بار و بر	و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	28.31
سبز می گردد زمین تن بدان	چشمه های قوت و شهوت روان	28.32
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند	خانه ای معمور و سقفش بس بلند	28.33
قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا	* نور چشم وقوت ابدان بجا	28.34
سر فرود آور، بکن خشت و مدر	* هین غنیمت دان جوانی ای پسر	28.35
گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد	پیش از آن کایام پیری در رسد	28.36
هرگز از شوره نبات خوش نرُست	خاک شوره گردد و ریزان و سست	28.37
او ز خویش و دیگران نامنتفع	آب زور و آب شهوت منقطع	28.38
چشم را، نم آمده، تاری شده	ابروان، چون پار دُم زیر آمده	28.39
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار	از تشنج، رو چو پشت سوسمار	28.40
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان	* پشت دو تا گشته دل سست و طپان	28.41
غم قوی و دل تنک، تن نادرُست	* بر سر ره زادکم مرکوب سست	28.42
دل ز افغان همچو نای انبان شده	* خانه ویران کار بی سامان شده	28.43

نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور	* عمر ضایع، سعی باطل، راه دور	28.44
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ	* موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ	28.45
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز	روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز	28.46
قوت بر کندن آن، کم شده	بیخهای خوی بد محکم شده	28.47
در میان ره نشاند او خار بن	همچو آن شخص درشت خوش سخن	28.48

29. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن

بس بگفتندش: بکن این را، نکند	ره گذریانش ملامت گر شدند	29.1
پای خلق از زخم آن پر خون شدی	هر دمی آن خار بُن افزون شدی	29.2
پای درویشان بختی زار زار	جامه های خلق بدریدی ز خار	29.3
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث	* چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث	29.4
گفت: آری، بر کنم روزیش من	چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن	29.5
شد درخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا وعده داد	29.6
پیش آ، در کار ما واپس مغز	گفت روزی حاکمش: ای وعده کژ	29.7
گفت: عجل لا تماطل دیننا	گفت: الایام یا عم بیننا	29.8
که به هر روزی که می آید زمان	تو که می گویی که فردا، این بدان	29.9
وین کننده پیر و مضطر می شود	آن درخت بد، جوان تر می شود	29.10
خار کن در سستی و در کاستن	خار بن در قوت و برخاستن	29.11
خار کن هر روز، زار و خشکتر	خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر	29.12
زود باش و روزگار خود مبر	او جوانتر می شود، تو پیرتر	29.13
بارها در پای خار آخر زدت	خار بن دان هر یکی خوی بدت	29.14
بر سر راه ندامت آمدی	* بارها از فعل بد نادم شدی	29.15
حس نداری، سخت بی حس آمدی	بارها از خوی خود خسته شدی	29.16
که ز خلق زشت تو هست آن رسان	گر ز خسته گشتن دیگر کسان	29.17
تو عذاب خویش و هم بیگانه ای	غافل، باری ز زخم خود نه ای	29.18
تو علی وار این در خیبر بکن	یا تبر بردار و مردانه بزن	29.19
هین طریق دیگران را برگزین	* ورنه چون صدیق و فاروق مهین	29.20
وصل کن با نار، نور یار را	یا به گلبن وصل کن این خار را	29.21
وصل او گلبن کند خار تو را	تا که نور او کُشد نار تو را	29.22
کُشتن آتش به مومن ممکن است	تو مثال دوزخی او مومن است	29.23
کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم	مصطفی فرمود از گفت جحیم	29.24
هین که نورت سوز نارم را ربود	گویدش بگذر ز من ای شاه زود	29.25
زانکه بی ضد، دفع ضد لا یمكن است	پس هلاک نار، نور مومن است	29.26
کان ز قهر انگیخته شد، این ز فضل	نار، ضد نور باشد روز عدل	29.27
آب رحمت بر دل آتش گمار	گر همی خواهی تو دفع شر نار	29.28
آب حیوان روح پاک محسن است	چشمه آن آب رحمت مومن است	29.29
زانکه تو از آتشی، او ز آب جو	پس گریزان است نفس تو از او	29.30
کاتشش از آب ویران می شود	ز آب، آتش، زان گریزان می شود	29.31
حس شیخ و فکر او نور خوش است	حس و فکر تو همه از آتش است	29.32

چك چك از آتش برآید، بر جهد	آب نور او چو بر آتش چكد	29.33
تا شود این دوزخ نفس تو سرد	چون كند چك چك تو گویش، مرگ و درد	29.34
پشت نكند، عدل و احسان تو را	تا نسوزد او گلستان تو را	29.35
از یکی نه نام ماند نه نشان	* یک شرر از وی هزاران گلستان	29.36
لاله و نسرين و سسینبر دهد	بعد از آن چیزی که کاری بر دهد	29.37
باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟	باز پهنا میرویم از راه راست	29.38
که خرت لنگ است و منزل دور دور	اندر آن تقریر بودیم ای خسور	29.39
کج مرو، رو راست، اندر شاهراه	* بار تو باشد گران، در راه چاه	29.40
راه دریا گیر تا یابی رشد	* سال شصت آمد که در شستنت کشد	29.41
شد خلاص از دام و از آتش رهید	* آنکه عاقل بود در دریا رسید	29.42
مُرده گرد و، رو سوی دریا ز دشت	* چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت	29.43
اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟	* ورنه در تابه شوی بریان بسی	29.44
گفته شد اینجا برای اعتبار	حال آن سه ماهی و آن جویبار	29.45
واستعن بالله ثم اجهد تصب	فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب	29.46
جز سیه رویی و فعل زشت نی	سال بی گه گشت، وقت کشت نی	29.47
بایدش بر کند و بر آتش نهاد	کرم در بیخ درخت تن فتاد	29.48
آفتاب عمر سوی چاه شد	هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد	29.49
پرّ افشانی بکن، از راه جود	این دو روزك را که زورت هست زود	29.50
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار	* این قدر تخمی که ماندستنت، بکار	29.51
تا بروید زین دو دم، عمر دراز	این قدر عمری که ماندستنت، بیاز	29.52
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر	تا نمر دست این چراغ با گهر	29.53
تا به کلی نگذرد ایام کِشت	هین مگو فردا، که فردها گذشت	29.54

30. در بیان معنی فی التاخیر آفات

کهنه بیرون کن، گرت میل نویست	پند من بشنو، که تن، بند قویست	30.1
بخل تن بگذار و پیش آور سخا	لب ببند و کف پر زر بر گشا	30.2
هر که در شهوت فرو شد، برنخاست	ترك شهوتها و لذتها سخاست	30.3
وای او، کز کف چنین شاخی بهشت	این سخا، شاخیزست از سرو بهشت	30.4
برکشد این شاخ، جان را بر سما	عروة الوثقی است این ترك هوا	30.5
مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش	تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش	30.6
وین رَسَن صبر است، بر امر اله	یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه	30.7
از رسن غافل مشو، بیگه شدست	یوسفا آمد رسن درزن دو دست	30.8
فضل و رحمت را بهم آمیختند	حمد لله، کین رسن آویختند	30.9
تا ببینی بارگاه پادشاه	* در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه	30.10
عالمی بس آشکارا، ناپدید	تا ببینی عالم جان جدید	30.11
و آن جهان هست، بس پنهان شده	این جهان نیست، چون هستان شده	30.12
کژنمائی، پرده سازی می کند	خاك بر باد است و بازی می کند	30.13
باد را دان عالی و عالی نژاد	خاك همچون آلتی در دست باد	30.14
بادبین، چشمی بود نوعی دگر	چشم خاکی را به خاك افتد نظر	30.15

وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست	اینکه بر کار است، بی کار است و پوست	30.16
هم سواری داند احوال سوار	اسب داند اسب را، کاو هست یار	30.17
بی سوار این اسب خود ناید بکار	چشم حس اسب است و نور حق، سوار	30.18
ور نه پیش شاه باشد اسب رد	پس ادب کن اسب را از خوی بد	30.19
چشم او بی چشم شه مضطر بود	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	30.20
هر کجا خوانی، بگوید نی، چرا؟	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	30.21
آنگهی جان سوی حق راغب شود	نور حق بر نور حس را کب شود	30.22
شاه باید تا بداند شاه راه	اسب بی را کب، چه داند رسم راه؟	30.23
حس را آن نور نیکو صاحب است	سوی حسی رو که نورش را کب است	30.24
معنی نُورِ علی نُورِ این بود	نور حس را نور حق تزیین بود	30.25
نور حقیق می برد سوی علی	نور حسی می کشد سوی ثری	30.26
نور حق دریا و حس چون شبندی است	ز انکه محسوسات دونتر عالمی است	30.27
جز به آثار و به گفتار نکو	لیک پیدا نیست آن را کب برو	30.28
هست پنهان در سواد دیده گان	نور حسی کاو غلیظ است و گران	30.29
چون ببینی نور آن دنی ز چشم؟	چونکه نور حس نمی بینی ز چشم	30.30
چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟	نور حس با این غلیظی مُختفی ست	30.31
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب	این جهان چون حس به دست باد غیب	30.32
گاه خشکش میکند، گاهیش تر	* گه به بحرش میبرد، گاهیش بر	30.33
اسب در جولان و ناپیدا سوار	دست پنهان و قلم بین خط گزار	30.34
گه درستش میکند، گاهی شکست	گه بلندش می کند گاهیش پست	30.35
گه گلستانش کند، گاهیش خار	گه یمینش می برد گاهی یسار	30.36
جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر پران بین و ناپیدا کمان	30.37
تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست	تیر را مشکن که این تیر شهی ست	30.38
کار حق بر کارها دارد سبق	ما رَمیتَ اِذْ رَمیتَ گفت حق	30.39
چشم خشم خون نماید شیر را	خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را	30.40
تیر خون آلوده از خون تو تر	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	30.41
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون	آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون	30.42
گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟	ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟	30.43
می دمد می سوزد، این نفاط کو؟	می درد، می دوزد، این خیاط کو؟	30.44
ساعتی زاهد کند زندیق را	ساعتی کافر کند صدیق را	30.45
تا ز خود خالص نگردد او تمام	زانکه مخلص در خطر باشد مدام	30.46
آن رهد کاو در امان ایزد است	زانکه در راهست و رهنز بیحد است	30.47
مرغ را نگرفته است، او مقنص است	آینه خالص نگشت، او مخلص است	30.48
در مقام امن رفت و، بُرد دست	چونکه مخلص گشت، مخلص باز رست	30.49
هیچ نانی گندم خرمن نشد	هیچ آینه دگر آهن نشد	30.50
هیچ میوه پخته با کوره نشد	هیچ انگوری دگر غوره نشد	30.51
رو چو برهان محقق نور شو	پخته گرد و از تغیر دور شو	30.52
چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی	چون ز خود رستی همه برهان شدی	30.53
دیده ها را کرد بینا و گشود	ور عیان خواهی صلاح الدین نمود	30.54

دید هر چشمی که دارد نور هو	فقر را از چشم و از سیمای او	30.55
با مریدان داده بی گفتی سبق	شیخ فعال است، بی آلت چو حق	30.56
مُهر او گه ننگ سازد، گاه نام	دل به دست او چو موم نرم رام	30.57
باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟	مُهر مومش حاکی انگشتریست	30.58
سلسله هر حلقه، اندر دیگر است	حاکی اندیشه آن زرگر است	30.59
گه پُر است از بانگ، این گه، گه تهیست	این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟	30.60
بانگ او، زین کوه دل، خالی میاد	هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد	30.61
هست گه، کاواز صد تا می کند	هست گه، کاوا مُثنا می کند	30.62
صد هزاران چشمه آب زلال	می زهاند کوه از آن آواز و قال	30.63
آبهای چشمه ها خون می شود	چون ز کوه، آن لطف بیرون می شود	30.64
که سراسر طور سینا، لعل بود	ز آن شهنشاه همایون، نعل بود	30.65
ما کم از سنگیم، آخر ای گروه	جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه	30.66
نه بدن از سبز پوشان می شود	نه ز جان يك چشمه جوشان می شود	30.67
نه صفای جرعه ساقی در او	نه صدای بانگ مشتاقی در او	30.68
این چنین گه را بکلی بر کنند	کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند	30.69
بو که در وی تاب مه یابد رهی	بو که بر اجزای او تابد مهی	30.70
پس قیامت، این کرم کی می کند؟	چون قیامت کوهها را بر کند	30.71
آن قیامت زخم و این چون مرهم است	این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟	30.72
هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است	هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است	30.73
و ای گُل رویی که جفتش شد خریف	ای خنك زشتی که خوبش شد خریف	30.74
زنده گردد نان و عین آن شود	نان مُرده چون خریف جان شود	30.75
تیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره خریف نار شد	30.76
آن خری و مُردگی یکسو نهاد	در نمکسار ار آخر مُرده فتاد	30.77
پیسها يك رنگ گردد اندر او	صبغة الله هست رنگ خُم هو	30.78
از طرب گوید منم خُم، لا تلم	چون در آن خُم افتد و گوئیش قم	30.79
رنگ آتش دارد، الا آهن است	آن منم خُم، خود انا الحق گفتن است	30.80
ز آتشی میلافد و خامش وش است	رنگ آهن محو رنگ آتش است	30.81
پس انا النار است لافش بی زبان	چون به سرخی گشت همچون زر کان	30.82
گوید او من آتشم، من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش مُحشتم	30.83
آزمون کن دست را بر من بزن	آتشم من، گر ترا شك است و ظن	30.84
روی خود بر روی من، يك دم بنه	آتشم من، بر تو گر شد مشتبّه	30.85
هست مسجود ملایك ز اجتبا	آدمی چون نور گیرد از خدا	30.86
رسته باشد جاننش از طغیان و شك	نیز مسجود کسی کاو چون ملك	30.87
ریش تشبیه و مشبه را بخند	آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند	30.88
بر لب دریا خمش کن، لب گزان	پای در دریا منه، کم گو از آن	30.89
لیك می نشکیم از غرقاب بحر	گر چه صد چون من ندارد تاب بحر	30.90
خونبهای عقل و جان این بحر داد	جان و عقل من فدای بحر باد	30.91
چون نماند پا، چو بطانم در او	تا که پایم می رود رانم در او	30.92
حلقه گر چه کژ بود، نی بر در است؟	بی ادب حاضر، ز غایب خوشتر است	30.93

پاك کی گردد برون حوض مرد؟	ای تن آلوده، به گرد حوض گرد	30.94
او ز طهر خویش هم دور افتاد	پاك، کاو از حوض مهجور افتاد	30.95
پاکی اجسام کم میزان بود	پاکی این حوض بی پایان بود	30.96
سوی دریا راه پنهان دارد این	زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین	30.97
ور نه اندر خرج کم گردد عدد	پاکی محدود تو، خواهد مدد	30.98

31. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را بیپاکی

گفت آلوده: که دارم شرم از آب	آب گفت آلوده را: در من شتاب	31.1
بی من این آلوده زایل کی شود؟	گفت آب: این شرم بی من کی رود؟	31.2
الحياء يمنع الإیمان بود	ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود	31.3
تن ز آب حوض دلها پاك شد	دل ز پایه حوض تن گلناک شد	31.4
هان ز پایه حوض تن، میکن حذر	گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	31.5
در میانشان بَرَزَخْ لا بیغیان	بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	31.6
پیشتر می غر بدو، واپس مغز	گر تو باشی راست، ور باشی تو کز	31.7
لیک نشکینند عالی همتان	پیش شاهان گر خطر باشد بجان	31.8
جان به شیرینی رود خوشتر بود	شاه چون شیرین تر از شکر بود	31.9
ای سلامت جو، رها کن تو مرا	ای ملامت گو، سلامت مر ترا	31.10
کوره را این بس، که خانه آتش است	جان من کوره ست و، با آتش خوش است	31.11
هر که او زین کور باشد، کودنیست	همچو کوره عشق را سوزیدنیست	31.12
جان باقی یافتی و، مرگ شد	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	31.13
روضه جانت گل و سوسن گرفت	چون ز غم، شادیت افزودن گرفت	31.14
بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست	آنچه خوف دیگران، آن امن توست	31.15
باز سودائی شدم من ای حبیب	باز دیوانه شدم من ای طیب	31.16
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون	حلقه های سلسله تو ذو فنون	31.17
پس مرا هر دم جنونی دیگر است	داد هر حلقه، فنونی دیگر است	31.18
خاصه در زنجیر این میر اجل	پس جنون باشد فنون، این شد مثل	31.19
که همه دیوانگان پندم دهند	آنچنان دیوانگی بگسست بند	31.20

32. آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

کاندر او شور و جنونی نو بزاد	این چنین ذو النون مصری را فتاد	32.1
میرسید از وی جگرها را نمک	شور چندان شد که تا فوق فلك	32.2
پهلوی شور خداوندان پاك	هین منه تو شور خود، ای شوره خاک	32.3
آتش او ریشهانشان می ربود	خلق را تاب جنون او نبود	32.4
بند کردندش به زندان المراد	چونکه در ریش عوام آتش فتاد	32.5
گر چه زین ره تنگ می آیند عام	نیست امکان واکشیدن این لجام	32.6
کاین گره کورند و، شاهان بی نشان	دیده این شاهان ز عامه خوف جان	32.7
لاجرم ذو النون در زندان بود	چونکه حکم اندر کف زندان بود	32.8
در کف طفلان، چنین در یتیم	یک سواره میروند شاه عظیم	32.9
آفتابی مخفی اندر ذره ای	در چه؟ دریائی نهان در قطره ای	32.10

و اندك اندك روى خود را بر گشود	آفتابى خويش را ذره نمود	32.11
عالم از وى مست گشت و صحو شد	جمله ذرات در وى محو شد	32.12
لاجرم منصور بر دارى بود	چون قلم در دست غداری بود	32.13
لازم آمد يَفْتُلُونَ الأنبياء	چون سفیهان راست این کار و کیا	32.14
از سفه، إِنَّا تَطَيَّرْنَا بكم	انبیا را گفته، قوم راه گم	32.15
ز آن خداوندی که گشت آویخته	جهل ترسا بین، امان انگيخته	32.16
پس مر او را امر کی تاند نمود؟	چون به قول اوست مصلوب جهود	32.17
عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟	چون دل آن شاه ز ایشان خون بود	32.18
باشد از قلاب خاین بیشتر	زر خالص را و زرگر را خطر	32.19
کز عدو، خوبان در آتش می زیند	یوسفان از رشك زشتان مخفیند	32.20
کز حسد، یوسف به گرگان می دهند	یوسفان از مکر اخوان در چهند	32.21
این حسد اندر کمین گرگیست زفت	از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟	32.22
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	32.23
این حسد در فعل از گرگان گذشت	گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت	32.24
آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ	رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق	32.25
عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست	صد هزاران گرگ را این مکر نیست	32.26
بی گمان بر صورت گرگان کنند	زانکه حشر حاسدان روز گزند	32.27
صورت خوکی بود، روز شمار	حشر پُر حرص خس مُردار خوار	32.28
خمر خواران را بود، گند دهان	زانیان را گند، اندام نهان	32.29
گشت اندر حشر محسوس و پدید	گند مخفی کان به دلها میرسید	32.30
بر حذر شو زین وجود، ار آدمی	بیشه ای آمد وجود آدمی	32.31
نیست کس را در نجات او شکی	* ظاهر و باطن اگر باشد یکی	32.32
صالح و ناصالح و خوب و خشوك	در وجود ما هزاران گرگ و خوك	32.33
چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است	حکم آن خو راست، کو غالبتر است	32.34
هم بر آن تصویر حشرت واجب است	سیرتی کان بر وجودت غالب است	32.35
ساعتی یوسف رُخى، همچون قمر	ساعتی گرگی در آید در بشر	32.36
از ره پنهان، صلاح و کینه ها	میروود از سینه ها در سینه ها	32.37
میروود دانائی و علم و هنر	بلکه خود از آدمی در گاو و خر	32.38
خرس بازی، میکند بر هم سلام	اسب سُنُّوْ كَسْكُ میشود رهوار و رام	32.39
یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس	رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	32.40
رفت، تا جویای رحمن گشته بود	در سگ اصحاب خوئی زان رُقود	32.41
گاه دیو و گه ملك، گه دام و دد	هر زمان در سینه نوعی سر کند	32.42
تا به دام سینه ها، پنهان ره است	زان عجب بیشه، که هر شیر آگه است	32.43
ای کم از سگ، از درون عارفان	دزدئی کن، از دُر و مرجان جان	32.44
چونکه حامل می شوی باری شریف	چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف	32.45
بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد	* چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد	32.46
بهر پرسش سوی زندان نزد او	* دوستان از هر طرف بنهاده رو	32.47

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند	33.1
کاین مگر قاصد کند، یا حکمتی است	33.2
دور دور از عقل چون دریای او	33.3
حاش الله از کمال جاه او	33.4
او ز شرّ عامه اندر خانه شد	33.5
او ز عار عقل کُند تن پرست	33.6
که ببندم ای فتی وز ساز گاو	33.7
تا ز زخم لخت، یابم من حیات	33.8
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	33.9
زنده شد کشته، ز زخم دمّ گاو	33.10
کشته بر جست و بگفت اسرار را	33.11
گفت روشن: کاین جماعت کشته اند	33.12
چونکه کشته گردد این جسم گران	33.13
جان او ببند بهشت و نار را	33.14
وا نماید خونیان دیو را	33.15
گاو کشتن هست از شرط طریق	33.16
گاو نفس خویش را زوتر بُکش	33.17
* این سخن را مقطع و پایان مجو	33.18

34. رجوع کردن به حکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	34.1
با ادب گفتند: ما از دوستان	34.2
چونی ای دریای عقل ذوالنون	34.3
دودِ گلخن، کی رسد در آفتاب؟	34.4
وامگیر از ما، بیان کن این سخن	34.5
مر محبان را نشاید دور کرد	34.6
* راز را اندر میان نه با محب	34.7
راز را اندر میان آور شما	34.8
ما محب و صادق و دل خسته ایم	34.9
* راز را از دوستان پنهان مکن	34.10
* چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید	34.11
فحش آغازید و دشنام از گزاف	34.12
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	34.13
قهقهه خندید و جنبانید سر	34.14
دوستان بین، کو نشان دوستان؟	34.15
کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟	34.16
نی نشان دوستی شد سر خوشی	34.17
* رنج بر خود گیر گر تو دوستی	34.18
دوست همچون زر، بلا چون آتش است	34.19

بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟
چون شود عنقا شکسته از غراب
ما محبانیم، با ما این مکن
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
ایکه بحر علم و عقلی، استجب
رو مکن در ابر پنهانی، مها
در دو عالم دل به تو در بسته ایم
در میان نه راز و قصد جان مکن
جز طریق امتحان مخلص ندید
گفت او دیوانگانه زی و قاف
جملگی بگریختند از بیم کوب
گفت: باد ریش این یاران نگر
دوستان را رنج باشد همچو جان
رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست
در بلا و آفت و محنت کِشی
رو مگردان گر تو نیکو خوستی
زر خالص در دل آتش خوش است

35. امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

- | | |
|-----------------------------------|-------|
| نی که لقمان را که بنده پاك بود؟ | 35.1 |
| خواجه اش میداشتی در کار پیش | 35.2 |
| زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود | 35.3 |
| گفت شاهی شیخ را اندر سخن | 35.4 |
| گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا | 35.5 |
| من دو بنده دارم و ایشان حقیر | 35.6 |
| گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است | 35.7 |
| شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است | 35.8 |
| مخزن آن دارد که مخزن عار اوست | 35.9 |
| خواجه لقمان، به ظاهر خواجه وش | 35.10 |
| در جهان بازگونه زین بسیست | 35.11 |
| مر بیابان را مفازه نام شد | 35.12 |
| يك گُره را خود معرف، جامه است | 35.13 |
| يك گُره را ظاهراً سالوس زهد | 35.14 |
| نور باید پاك از تقلید و غول | 35.15 |
| در رود در قلب او، از راه عقل | 35.16 |
| بندگان خاص علام الغیوب | 35.17 |
| در درون دل در آید چون خیال | 35.18 |
| در تن گنجشك چه بود برگ و ساز؟ | 35.19 |
| آنکه واقف گشت بر اسرار هو | 35.20 |
| آنکه بر افلاك رفتارش بود | 35.21 |
| در کف داود کاهن گشت موم | 35.22 |
| بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای | 35.23 |
| چون رود خواجه به جانی ناشناس | 35.24 |
| او بپوشد جامه های آن غلام | 35.25 |
| در پیش، چون بندگان در ره شود | 35.26 |
| گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین | 35.27 |
| تو درستی کن مرا، دشنام ده | 35.28 |
| ترك خدمت، خدمت تو داشتم | 35.29 |
| خواجهگان این بندگیها کرده اند | 35.30 |
| چشم پر بودند و سیر از خواجهگی | 35.31 |
| وین غلامان هوا بر عکس آن | 35.32 |
| آید از خواجه ره افکندهگی | 35.33 |
| پس از آن عالم، بدین عالم چنان | 35.34 |
| خواجه لقمان از این حال نهان | 35.35 |
| راز میدانست، خوش میراند خر | 35.36 |
| مر ورا آزاد کردی از نخست | 35.37 |
| روز و شب در بندگی چالاك بود؟ | |
| بهترش دیدی ز فرزندان خویش | |
| خواجه بود و، از هوا آزاده بود | |
| چیزی از بخشش ز من درخواست کن | |
| که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ | |
| و آن دو بر تو حاکمانند و امیر | |
| گفت: آن يك خشم و دیگر شهوت است | |
| بی مه و خورشید نورش بازغ است | |
| هستی آن دارد که هستی را عدوست | |
| در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش | |
| در نظرشان گوهری کم از خسیست | |
| نام و رنگی عقلشان را دام شد | |
| در قبا گویند کاو از عامه است | |
| نور باید تا بود جاسوس زهد | |
| تا شناسد مرد را بی فعل و قول | |
| نقد او ببیند، نباشد بند نقل | |
| در جهان جان جواسیس القلوب | |
| پیششان مکشوف باشد سر حال | |
| که شود پوشیده آن بر عقل باز | |
| سر مخلوقات چبود پیش او؟ | |
| بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟ | |
| موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم | |
| بندگی بر ظاهرش دیباچه ای | |
| بر غلام خویش پوشاند لباس | |
| مر غلام خویش را سازد امام | |
| تا نباید زو کسی آگه شود | |
| من بگیرم کفش، چون بنده کمین | |
| مر مرا تو هیچ توقیری منه | |
| تا به غربت، تخم حیلت کاشتم | |
| تا گمان آید که ایشان برده اند | |
| کارها را کرده اند آمادگی | |
| خویشتن بنموده خواجه عقل و جان | |
| ناید از بنده بغیر بندگی | |
| تعیبت ها هست بر عکس، این بدان | |
| بود واقف، دیده بود از وی نشان | |
| از برای مصلحت، آن راهبر | |
| ليك خشنودی لقمان را بجست | |

کس نداند سِر آن شیر و فتی	زانکه لقمان را مراد این بود، تا	35.38
این عجب که سِر ز خود پنهان کنی	چه عجب گر سِر ز بد پنهان کنی؟	35.39
تا بود کارت سلیم از چشم بد	کار پنهان کن تو از چشمان خود	35.40
و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد	خویش را تسلیم کن، بردار مزد	35.41
تا که پیکان از تنش بیرون کنند	می دهند افیون به مرد زخم مند	35.42
او بدان مشغول شد، جان میبرند	وقت مرگ، از رنج او را میدرنند	35.43
از تو چیزی در نهان خواهند برد	چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	35.44
می درآید دزد ز آن سو کایمنی	هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	35.45
تا ز تو چیزی برد کان بهتر است	پس بدان مشغول شو کان بهتر است	35.46
کشتی مالش به غرقاب اوفتد	بار بازرگان چو در آب اوفتد	35.47
هر چه نازلتر بدریا افکند	دست اندر کاله بهتر زند	35.48
ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب	چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	35.49
تا ز روی حق نگردي شرمسار	* نقد ایمان را بطاعت گوش دار	35.50
حرص و غفلت را برد دیو دنی	* چونکه نقدت را نگهداری کنی	35.51

36. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

بنده بود او را و با او عشق باخت	* خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	36.1
کس سوی لقمان فرستادی ز پی	هر طعامی کاوریدندی به وی	36.2
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد	تا که لقمان دست سوی آن برد	36.3
هر طعامی کو نخوردی ریختی	سور او خوردی و شور انگیختی	36.4
این بود پیوستگی بی منتها	ور بخوردی بی دل و بی اشتها	36.5
لیک غایب بود لقمان آن زمان	خریزه آورده بودند ارمغان	36.6
زود رو فرزند لقمان را بخوان	گفت خواجه با غلامی: کایفلان	36.7
خواجه پس بگرفت سکینی بدست	* چونکه لقمان آمد و پیشش نشست	36.8
همچو شکر خوردش و چون انگبین	چون بُرید و داد او را يك بُرین	36.9
تا رسید آن گرجهها تا هفدهم	از خوشی که خورد، داد او را دوم	36.10
تا چه شیرین خربزه ست، این بنگرم	ماند گرجی، گفت: این را من خورم	36.11
طبعها شد مشتھی و لقمه جو	او چنین خوش میخورد کز ذوق او	36.12
هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	36.13
بعد از آن گفتش که ای جان جهان	ساعتی بی خود شد از تلخی آن	36.14
لطف چون انگاشتی این قهر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟	36.15
یا مگر پیش تو این جاننت عدوست؟	این چه صبر است این صبوری از چه روست؟	36.16
که مرا عذریست، بس کن ساعتی	چون نیوردی به حیلت حتی؟	36.17
خورده ام چندان که از شرمم دو تُو	گفت من از دست نعمت بخش تو	36.18
می ننوشم، ای تو صاحب معرفت	شرم آمد که یکی تلخ از گفت	36.19
رسته اند و غرق دانه و دام تو	چون همه اجزایم از انعام تو	36.20
خاک صد ره بر سر اجزام باد	گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد	36.21
اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟	لذت دست شکر بخش که داشت	36.22
از محبت مسها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود	36.23

از محبت دردها شافی شود	36.24
وز محبت سرکه ها مُل میشود	36.25
وز محبت بار بُختی میشود	36.26
بی محبت روضه گلخن میشود	36.27
وز محبت دیو حوری میشود	36.28
بی محبت موم آهن میشود	36.29
وز محبت غول هادی میشود	36.30
وز محبت شیر موشی میشود	36.31
وز محبت قهر زحمت میشود	36.32
وز محبت شاه بنده می شود	36.33
کی گزافه بر چنین تختی نشست؟	36.34
عشق زاید ناقص، اما بر جماد	36.35
از صفیری بانگ محبوبی شنید	36.36
لاجرم خورشید داند برق را	36.37
بود در تاویل نقصان عقول	36.38
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم	36.39
موجب لعنت سزای دوری است	36.40
لیک تکمیل بدن مقدور نیست	36.41
جمله از نقصان عقل آمد پدید	36.42
در نبی، که ما علی الاعمی حرج	36.43
آفل از باقی ندانی بی صفا	36.44
بر کسی که دل نهد بر نور او	36.45
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟	36.46
نور باقی را همه ابصار دان	36.47
نامه را در نور برقی خواندن	36.48
بر دل و بر عقل خود خندیدن است	36.49
نفس باشد کاو نبیند عاقبت	36.50
مشتری مات زحل شد، نحس شد	36.51
در کسی که کرد نحست درنگر	36.52
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد	36.53
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال	36.54
کی ز یسری بار یابی لطفها؟	36.55
لذت ذات الیمین یرجی الرجال	36.56
عاجز آید از پریدن یکسره	36.57
یا بده دستور تا گویم تمام	36.58
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟	36.59
بیند اندر نار فردوس و قصور	36.60
تا نماند همچو حلقه بند در	36.61
بگذرد که لا اَحِبُّ الْأَفْلین	36.62
از محبت دردها صافی شود	36.24
* از محبت خارها گل میشود	36.25
* از محبت دار تختی میشود	36.26
* از محبت سجن گلشن میشود	36.27
* از محبت نار نوری میشود	36.28
* از محبت سنگ روغن میشود	36.29
* از محبت خزن شادی میشود	36.30
* از محبت نیش نوشی میشود	36.31
* از محبت سقم صحت میشود	36.32
از محبت مرده زنده می کنند	36.33
این محبت هم نتیجه دانش است	36.34
دانش ناقص کجا این عشق زاد؟	36.35
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	36.36
دانش ناقص نداند فرق را	36.37
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	36.38
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم	36.39
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است	36.40
زانکه تکمیل خردها دور نیست	36.41
کفر و فرعونی هر گیر عنید	36.42
بهر نقصان بدن آمد فرج	36.43
برق آفل باشد و بس بی وفا	36.44
برق خندد، بر که می خندد؟ بگو	36.45
نورهای برق ببریده پی است	36.46
برق خود را یخطف الأبصار دان	36.47
بر کف دریا فرس را راندن	36.48
از حریصی، عاقبت نادیدن است	36.49
عاقبت بین است عقل از خاصیت	36.50
عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد	36.51
هم درین نحسی بگردان این نظر	36.52
آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ	36.53
زان همی گرداندت حالی به حال	36.54
* تا که از عسری نبینی خوفها	36.55
تا که خوفت زاید از ذات الشمال	36.56
تا دو پر باشی که مرغ یک پره	36.57
یا رها کن، تا نیایم در کلام	36.58
ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست	36.59
جان ابراهیم باید تا به نور	36.60
پایه پایه بر رود بر ماه و خور	36.61
چون خلیل از آسمان هفتمین	36.62

37. تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

- 37.1 قصه شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد
- 37.2 دور ماند از جر، جرار کلام باز باید گشت و کرد آن را تمام
- 37.3 باغبان ملك با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت؟
- 37.4 آن درختی را که تلخ و رد بود و آن درختی که یکش هفصد بود
- 37.5 کی برابر دارد اندر مرتبت؟ چون ببیندشان به چشم عاقبت
- 37.6 کان درختان را نهایت چیست بر گر چه یکسانند این دم در نظر
- 37.7 شیخ کاو یینظر بنور الله شد از نهایت وز نخست آگاه شد
- 37.8 چشم آخر بین بیست از بهر حق چشم آخر بین گشاد اندر سبق
- 37.9 آن حسودان، بد درختان بوده اند تلخ گوهر، شور بختان بوده اند
- 37.10 از حسد جوشان و کف می ریختند در نهانی مکر می انگیختند
- 37.11 تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه بر کنند
- 37.12 چون شود فانی چو جانش شاه بود؟ بیخ او در عصمت الله بود
- 37.13 شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بو بکر ربابی، تن زده
- 37.14 در تماشای دل بد گوهران می زدی خنک بر آن کوزه گران
- 37.15 مکر می سازند قومی حيله مند تا که شه را در فقاعی افکنند
- 37.16 پادشاهی بس عظیم و بی کران در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
- 37.17 از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر از او آموختند
- 37.18 نحس، شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش
- 37.19 با کدام استاد، استاد جهان پیش او یکسان و هویدا و نهان
- 37.20 چشم او یینظر بنور الله شده پرده های جهل را خارق بده
- 37.21 از دل سوراخ چون کهنه گلیم پرده ای بندد به پیش آن حکیم
- 37.22 پرده می خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن
- 37.23 گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ، نیستت با من وفا
- 37.24 خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کوردل
- 37.25 نه از منت یاری است در جان و روان بی منت آبی نمی گردد روان
- 37.26 پس دل من کارگاه بخت توست چه شکنی این کارگاه ای نادرست
- 37.27 گویی اش پنهان ز من آتش زنه نی به قلب، از قلب باشد روزنه
- 37.28 آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی می دهد زین ذکر تو
- 37.29 لیک در رویت نمالد از کرم هر چه گویی خندد و گوید نعم
- 37.30 او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسگالشت
- 37.31 پس خدای را خدای شد جزا کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
- 37.32 گر بدی با تو ورا خنده رضا صد هزاران گل شکفتی مر ترا
- 37.33 چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حمل
- 37.34 زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
- 37.35 چون ندانی تو خزان را از بهار چون بدانی رمز خنده در ثمار؟
- 37.36 صد هزاران بلبل و قمری نوا افکنند اندر جهان بی نوا

می نبینی، چون بدانی خشم شاه؟	چون که برگ روح خود زرد و سیاه	37.37
می کند روها سیه همچون کتاب	آفتاب شاه در برج عتاب	37.38
آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست	آن عطارد را ورقها جان ماست	37.39
تا رهند ارواح از سودا و عجز	باز منشوری نوید سرخ و سبز	37.40
چون خط قوس و قزح در اعتبار	سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار	37.41
تا بیابی از معانی حصه ای	* اندر این شنو تو قصه ای	37.42

38. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

که خدایش عقل صد مرده بداد	رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	38.1
از سلیمان چند حرفی با بیان	هدهدی نامه بیاورد و نشان	38.2
با حقارت ننگرید اندر رسول	خواند او آن نکتهای با شمول	38.3
حس چو کفی دید و دل دریاش دید	چشم هدهد دید و جان عنقاش دید	38.4
چون محمد با ابو جهلان به جنگ	عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	38.5
چون ندیدند از وی انشَقَّ القمر	کافران دیدند احمد را بشر	38.6
دیده حس، دشمن عقل است و کیش	خاک زن در دیده حس بین خویش	38.7
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند	دیده حس را خدا اعماش خواند	38.8
زانکه حالی دید و فردا را ندید	زانکه او کف دید و دریا را ندید	38.9
او نمی بیند ز گنجی یک تسو	خواجه فردا و حالی پیش او	38.10
آفتاب آن ذره را گردد غلام	ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام	38.11
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر	قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر	38.12
پیش خاکش سر نهد افلاک او	گر کف خاکی شود چالاک او	38.13
پیش خاکش سر نهند املاک حق	خاک آدم چونکه شد چالاک حق	38.14
از یکی چشمی که خاکی بر گشود	السَّمَاءُ انشَقَّتْ آخر از چه بود؟	38.15
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب	خاک از دُردی نشیند زیر آب	38.16
جز عطای مبدع وهاب نیست	آن لطافت پس بدان کز آب نیست	38.17
ور زُگل او بگذراند خار را	گر کند سفلی، هوا و نار را	38.18
کاو ز عین درد انگیزد دوا	حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء	38.19
تیرگی و دُردی و ثقلی کند	گر هوا و نار را سفلی کند	38.20
راه گردون را بپا مطوی کند	ور زمین و آب را علوی کند	38.21
بس جگرها کاندر این ره گشت خون	* نیست کس را زهره تا گوید، که چون؟	38.22
خاکی را گفت پرها بر گشا	پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشَاء	38.23
زیر هفتم خاک با تلبیس شو	آتشی را گفت، رو ابلیس شو	38.24
ای بلیس آتشی، رو تا ثری	آدم خاکی، بُرو تو بر سما	38.25
در تصرف دائما من باقی ام	چار طبع و علت اولی نی ام	38.26
نیست تقدیرم به علت، ای سقیم	کار من بی علت است و مستقیم	38.27
این غبار از پیش بنشانم به وقت	عادت خود را بگردانم به وقت	38.28
گویم آتش را که رو گلزار شو	بحر را گویم که هین پُر نار شو	38.29
چرخ را گویم فرو رو پیش چشم	کوه را گویم سبک شو همچو پشم	38.30
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه	گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	38.31

چشمه خون را به فن سازیم مشک
یوغ بر گردن ببنددشان اله

چشمه خورشید را سازیم خشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

38.32

38.33

39. انکار فلسفی در آیه **إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا**

- | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|-------|
| ماؤكُمْ غَوْرًا ز چشمه، بندم آب | مقرئی می خواند از روی کتاب | 39.1 |
| چشمه ها را خشک و خشکستان کنم | آب را در غورها پنهان کنم | 39.2 |
| جز من بی مثل با فضل و خطر | آب را در چشمه که آرد دگر؟ | 39.3 |
| میگذشت از سوی مکتب آن زمان | فلسفی منطقی مستهان | 39.4 |
| گفت آریم آب را ما با کلند | چون که بشنید آیت او، از ناپسند | 39.5 |
| آب را آریم از پستی ز بر | ما بزخم بیل و تیزی تبر | 39.6 |
| زد طیانچه هر دو چشمش کور کرد | شب بخفت و دید او یک شیر مرد | 39.7 |
| با تبر نوری بر آر، ار صادقی؟ | گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی | 39.8 |
| نور فایض از دو چشمش ناپدید | روز بر جست و دو چشم کور دید | 39.9 |
| نور رفته از کرم ظاهر شدی | گر بنالیدی و مستغفر شدی | 39.10 |
| ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست | لیک استغفار هم در دست نیست | 39.11 |
| راه توبه بر دل او بسته بود | زشتی اعمال و شومی جحود | 39.12 |
| چون شکافد توبه آن را بهر کشت | دل به سختی همچو روی سنگ گشت | 39.13 |
| بهر کشتن خاک سازد کوه را | چون شعیبی کو؟ که تا او از دعا | 39.14 |
| گشت ممکن امر صعب و مستحیل | از نیاز و اعتقاد آن خلیل | 39.15 |
| سنگ لاخی مزرعی شد، با اصول | یا به دریوزه مقوقس، از رسول | 39.16 |
| مس کند زر را و، صلحی را نبرد | همچنین بر عکس، آن انکار مرد | 39.17 |
| خاک قابل را کند سنگ و حصا | کهربای مسخ آمد این دغا | 39.18 |
| مزد رحمت قسم هر مزدور نیست | هر دلی را سجده هم دستور نیست | 39.19 |
| که کنم توبه، در آیم در پناه | هین پیشتی آن مکن جرم و گناه | 39.20 |
| شرط شد برق و سحابی توبه را | می بیاید تاب و آبی توبه را | 39.21 |
| واجب آمد ابر و برق این شیوه را | آتش و آبی بیاید میوه را | 39.22 |
| کی نشیند آتش تهدید و خشم؟ | تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | 39.23 |
| تا نباشد خنده برق، ای پسر | * تا نباشد گریه ابر از مطر | 39.24 |
| کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟ | کی بروید سبزه ذوق وصال؟ | 39.25 |
| کی بنفشه عهد بندد با سمن؟ | کی گلستان راز گوید با چمن؟ | 39.26 |
| کی درختی سر فشاند در هوا؟ | کی چناری کف گشاید در دعا؟ | 39.27 |
| بر فشاندن گیرد ایام بهار؟ | کی شکوفه آستین پر نثار | 39.28 |
| کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟ | کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟ | 39.29 |
| کی چو طالب فاخته کوکو کند؟ | کی بیاید بلبل و گل بو کند؟ | 39.30 |
| لك چه باشد؟ ملك لك، ای مستعان | کی بگوید لكلك آن لك لك به جان؟ | 39.31 |
| کی شود چون آسمان بستان منیر؟ | کی نماید خاک اسرار ضمیر؟ | 39.32 |
| من کریم، من رحیم، کلهها | از کجا آورده اند این حله ها؟ | 39.33 |
| آن نشان پای مرد عابدی است | آن لطافتها نشان شاهی است | 39.34 |
| چون ندید او را، نباشد انتباه | آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه | 39.35 |

دید رب خویش و شد بی خویش و مست	روح آن کس کاو به هنگام اَسْتُ	39.36
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟	او شناسد بوی می، کاو می بخورد	39.37
همچو دلایان شهان را داله است	زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	39.38
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا	تو ببینی خواب در يك خوش لقا	39.39
که ببیش آید ترا فردا فلان	که مراد تو شود اینك نشان	39.40
يك نشانی که ترا گیرد کنار	يك نشانی آن که او باشد سوار	39.41
يك نشان که دست بندد پیش تو	يك نشانی که بخندد پیش تو	39.42
چون شود فردا نگویی پیش کس	يك نشانی اینکه این خواب از هوس	39.43
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت	زان نشان با والد یحیی بگفت	39.44
این نشان باشد که یحیی آیدت	تا سه شب خامش کن این نیک و بدت	39.45
کاین سکوت است آیت مقصود تو	دم مزن سه روز از این ای نیک خو	39.46
وین سخن را دار اندر دل نهفت	هین میاور این نشان را تو به گفت	39.47
این چه باشد؟ صد نشانهای دگر	این نشانها گویدش همچون شکر	39.48
که همی جویی بیابی از اله	این نشان آن بُود، کان ملک و جاه	39.49
و انکه می سوزی سحرگه در نیاز	آن که می گریی به شبهای دراز	39.50
همچو دوکی گردنت باریک شد	آن که بی آن روز تو تاریک شد	39.51
چون زکات پاک بازان رختها	وآنکه دادی و آنچه داری، در زکات	39.52
سر فدا کردی و گشتی همچو مو	رختها دادی و خواب و رنگ رو	39.53
چند پیش تیغ رفتی همچو خود	چند در آتش نشستی همچو عود	39.54
خوی عشاق است و ناید در شمار	زین چنین بی چارگیها صد هزار	39.55
آنکه بودی آرزویش سالها	* چونکه اندر خواب دیدی حالا	39.56
از امید آن دلت پیروز شد	چون که شب این خواب دیدی روز شد	39.57
کان نشان و آن علامتها کجاست؟	چشم گردان کرده ای بر چپ و راست	39.58
گر رود روز و نشان ناپد به جای	بر مثال برگ می لرزی، که وای	39.59
چون کسی کاو گم کند گوساله را	می دوی در کوی و بازار و سرا	39.60
گم شده اینجا که داری کیستت؟	خواجه، خیر است این دوادو، چیستت؟	39.61
کس نشاید که بداند غیر من	گویی اش خیر است لیکن خیر من	39.62
چون نشان شد فوت، وقت موت شد	گر بگویم يك نشانم، فوت شد	39.63
گویدت منگر مرا دیوانه وار	بنگری در روی هر مرد سوار	39.64
رو به جستجوی او آورده ام	گویی اش من صاحبی گم کرده ام	39.65
رحم کن بر عاشقان معذور دار	دولت پاینده بادا ای سوار	39.66
جد خطا نکند، چنین آمد خبر	چون طلب کردی به جد، آمد نظر	39.67
پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت	ناگهان آمد سواری نیک بخت	39.68
بی خبر گفت، اینت سالوس و نفاق	تو شدی بی هوش و افتادی به طاق	39.69
او نداند کان نشان وصل کیست	او چه می بیند در او، این شور چیست؟	39.70
آن دگر را، کی نشان آید پدید؟	این نشان در حق او باشد که دید	39.71
شخص را جانی به جانی میرسید	هر زمان کز وی نشانی می رسد	39.72
این نشانها تَلْكَ آیاتُ الکتاب	ماهی آواره را پیش آمد آب	39.73
خاص آن جان را بود کاو آشناست	پس نشانیهها که اندر انبیاست	39.74

دل ندارم، بی دلم، معذور دار	این سخن ناقص بماند و بی قرار	39.75
خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد	ذره ها را کی تواند کس شمرد	39.76
می شمارم بانگ کبک و زاغ را	می شمارم برگهای باغ را	39.77
می شمارم بهر رشد ممتحن	در شمار اندر نیاید لیک من	39.78
ناید اندر حصر، گر چه بشمری	نحس کیوان یا که سعد مشتری	39.79
شرح باید کرد بهر نفع و ضر	لیک هم بعضی از این هر دو اثر	39.80
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	تا شود معلوم آثار قضا	39.81
شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری	39.82
احتیاطش لازم آید در امور	وانکه را طالع زحل از هر شرور	39.83
ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را	گر نگویم آن زحل استاره را	39.84
آتشی ناید به یکباره بتاب	* بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب	39.85
در دمی نی نور ماند نی نشان	* از کواکب در سپهر بی کران	39.86
وز دگر گفتارها معزول شو	* آنچه بر دارد، بدان مشغول شو	39.87
بر ندارد جز که آن لطف عمیم	* جنبش اختر نیاید جز عقیم	39.88
اندر آتش دید ما را، نور داد	ادُّكْرُوا الله، شاه ما دستور داد	39.89
نیست لایق مر مرا تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	39.90
در نیابد ذات ما را بی مثال	لیک هرگز مست تصویر و خیال	39.91
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است	39.92
این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست	شاه را گوید کسی جولاه نیست	39.93

40. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

کاو همی گفت ای کریم و ای اله	دید موسی یک شبانی را به راه	40.1
چارقت دوزم کنم شانه سرت	تو کجائی تا شوم من چاکرت؟	40.2
جمله فرزندان و خان و مان من	* ای خدای من فدایت جان من	40.3
جامه ات را دوزم و بخیه زخم	* تو کجائی تا که خدمتها کنم؟	40.4
شیر پیشت آورم ای محتشم	جامه ات شویم شپشهایت کشم	40.5
من تو را غمخوار باشم همچو خویش	* ورتو را بیمارئی آید به پیش	40.6
وقت خواب آید، بروم جایکت	دستکت بوسم بمالم پایکت	40.7
روغن و شیرت بیارم صبح و شام	* گر بدانم خانه ات را من مُدام	40.8
خمرها، چغراتهای نازنین	* هم پنیر و نانهای روغنین	40.9
از من آوردن، ز تو خوردن تمام	* سازم و آرم به پیشت صبح و شام	40.10
ای به یادت هی هی و هیهای من	ای فدای تو همه بُزهای من	40.11
گفت موسی با کی استت؟ ای فلان	زین نمط بیهوده می گفت آن شبان	40.12
این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت با آن کس که ما را آفرید	40.13
خود مسلمان نشده کافر شدی	گفت موسی، های خیره سر شدی	40.14
پنبه ای اندر دهان خود فشار	این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟	40.15
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	گند کفر تو جهان را کَنده کرد	40.16
آفتابی را چنینها، کی رواست؟	چارق و پا، تا به لایق مر تراست	40.17
آتشی آید بسوزد خلق را	گر نبندی زین سخن تو حلق را	40.18

جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟	آتشی گر نامدست، این دود چیست؟	40.19
ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟	گر همی دانی که یزدان داور است	40.20
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	دوستی بی خرد، خود دشمنی است	40.21
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال	با که می گویی تو این؟ با عم و خال	40.22
چارق او پوشد که او محتاج پاست	شیر او نوشد که در نشو و نماست	40.23
آنکه حق گفت او من است و، من خود او	ور برای بنده است این گفت وگو	40.24
من شدم رنجور، او تنها نشد	آن که گفت، انی مرضت لم تعد	40.25
در حق آن بنده این هم بیهدهست	آن که بی یسمع و بی یبصر شدست	40.26
دل بمیراند سیه دارد ورق	بی ادب گفتن سخن با خاص حق	40.27
گر چه يك جنسند مرد و زن همه	گر تو مردی را بخوانی فاطمه	40.28
گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است	قصد خون تو کند تا ممکن است	40.29
مرد را گویی، بود زخم سنان	فاطمه مدح است، در حق زنان	40.30
در حق پاکی حق، آرایش است	دست و پا در حق ما استایش است	40.31
والد و مولود را او خالق است	لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است	40.32
هر چه مولود است، او زین سوی جوست	هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست	40.33
حادث است و محدثی خواهد یقین	زانکه از کون و فساد است و مهین	40.34
و ز پشیمانی تو جانم سوختی	گفت ای موسی، دهانم دوختی	40.35
سر نهاد اندر بیابانی و رفت	جامه را بدرید و آهی کرد تفت	40.36

41. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

بنده ما را ز ما کردی جدا	وحی آمد سوی موسی از خدا	41.1
نی برای فصل کردن آمدی	تو برای وصل کردن آمدی	41.2
أبغض الأشياء عندي، الطلاق	تا توانی پا منه اندر فراق	41.3
هر کسی را اصطلاحی داده ایم	هر کسی را سیرتی بنهاده ایم	41.4
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم	41.5
در حق او ورد و در حق تو خار	* در حق او نور و در حق تو نار	41.6
در حق او قرب و در حق تو رد	* در حق او نیک و در حق تو بد	41.7
از گران جانی و چالاکی همه	ما بری از پاک و ناپاکی همه	41.8
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم خلق تا سودی کنم	41.9
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح	41.10
پاک هم ایشان شوند و دُر فشان	من نگردم پاک از تسبیحشان	41.11
ما درون را بنگریم و حال را	ما برون را ننگریم و قال را	41.12
گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود	ناظر قلبیم، اگر خاشع بود	41.13
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض	زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض	41.14
سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز	چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	41.15
سربسر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز	41.16
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا، آداب دانان دیگرند	41.17
بر ده ویران، خراج و عُشر نیست	عاشقان را هر نفس سوزیدنیست	41.18
گر بود پر خون شهید، او را مشو	گر خطا گوید، و را خاطی مگو	41.19

این خطا از صد ثواب اولی تر است	41.20
چه غم از غواص را پاچپله نیست	41.21
جامه چاکان را، چه فرمایی رفو	41.22
عاشقان را مذهب و ملت خداست	41.23
عشق در دریای غم، غمناک نیست	41.24

42. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سِرّ موسی حق نهفت	42.1
بر دل موسی سخنها ریختند	42.2
چند بی خود گشت و چند آمد به خود	42.3
بعد از این، گر شرح گویم، ابله‌یست	42.4
ور بگویم، عقلها را بر کند	42.5
* ور بگویم شرحهای معتبر	42.6
* لاجرم کوتاه‌کردم من زبان	42.7
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	42.8
بر نشان پای آن سرگشته راند	42.9
گام پای مردم شوریده خود	42.10
یک قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب	42.11
گاه چون موجی، بر افزان علم	42.12
گاه بر خاکی نوشته حال خود	42.13
* گاه حیران ایستاده، گه دوان	42.14
عاقبت دریافت او را و بدید	42.15
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	42.16
کفر تو دین است، و دینت نور جان	42.17
ای معاف یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء	42.18
گفت ای موسی از آن بگذشته ام	42.19
من ز سدره منتهی بگذشته ام	42.20
تازیانه بر زدی، اسبم بگشت	42.21
محرم ناسوت ما لاهوت باد	42.22
حال من اکنون برون از گفتن است	42.23
نقش می بینی که در آینه ایست	42.24
دم که مرد نائی اندر نای کرد	42.25
هان و هان، گر حمد گوئی، گر سپاس	42.26
حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است	42.27
چند گوئی؟ چون غطا برداشتند	42.28
این قبول ذکر تو، از رحمت است	42.29
با نماز او بیالودست خون	42.30
خون پلید است و به آبی میرود	42.31
کان به غیر آب لطف کردگار	42.32

رازهایی کان نمی آید بگفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند پرید از ازل سوی ابد
زانکه شرح این ورای آگهیست
ور نویسم، بس قلمها بشکند
تا قیامت باشد آن بس مختصر
گر تو خواهی از درون خود بخوان
در بیابان در پی چوپان دوید
گرد از پرده بیابان بر فشاند
هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون پیل، رفته بر اریب
گاه چون ماهی، روانه بر شکم
همچو رمالی که رملی بر زند
گاه غلطان همچو گوی از صولجان
گفت مژده ده که دستوری رسید
هر چه میخواهد دل تنگت بگو
ایمنی، و ز تو جهانی در امان
بی محابا رو، زبان را بر گشا
من کنون در خون دل آغشته ام
صد هزاران ساله زآنسو رفته ام
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
آنچه می گویم نه احوال من است
نقش توست آن نقش، آن آینه نیست
در خور نای است، نی در خورد مرد
همچو نافر جام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
کاین نبوده آنچه می پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصت است
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگردد از درون مرد کار

معنی سبحان ربی دانایی	در سجودت کاش رو گردانی	42.33
مر بدی را تو نکویی ده جزا	کای سجودم چون وجودم ناسزا	42.34
تا نجاست بُرد و، گُلها داد بر	این زمین از حلم حق دارد اثر	42.35
در عوض بر روید از وی غنچه ها	تا ببوشد آن پلیدیهای ما	42.36
کمتر و بیمایه تر از خاک بود	پس چو کافر دید، کاو در داد و جُود	42.37
جز فساد جمله پاکیها نُجست	از وجود او گُل و میوه نُزست	42.38
حسرتا، یا لیتنی کُنت تراب	گفت، واپس رفته ام من در ذهاب	42.39
همچو خاکی، دانه ای می چیدمی	کاش از خاکی، سفر نگزیدمی	42.40
زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟	چون سفر کردم، مرا راه آزمود	42.41
در سفر سودی نبیند پیش رو	ز آن همه میلش سوی خاک است، کاو	42.42
در ره او هیچ، نه صدق و نیاز	روی واپس کردنش از حرص و آز	42.43
در مزید است و حیات و در نما	هر گیا را، کش بود میل غلا	42.44
در کمی و خشکی و نقص و غبین	چون که گردانید سر سوی زمین	42.45
در تراید، مرجعت آنجا بود	میل روحت، چون سوی بالا بود	42.46
أقلی حق لا یحب الأفلین	ور نگونساری، سرت سوی زمین	42.47

43. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان

ای که يك دم ذکر تو عمر دراز	گفت موسی، ای کریم کارساز	43.1
چون ملائک، اعتراضی کرد دل	نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	43.2
و اندر آن تخم فساد انداختن	که چه مقصود است نقشی ساختن؟	43.3
مسجد و سجده کنان را سوختن	آتش ظلم و فساد افروختن	43.4
جوش دادن از برای لابه را	مایه خونابه و زردآبه را	43.5
لیک مقصودم عیان و رویت است	من یقین دانم که عین حکمت است	43.6
حرص رویت گویدم نی، جوش کن	آن یقین میگویدم، خاموش کن	43.7
کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش	مر ملایک را نمودی سرّ خویش	43.8
بر ملایک گشت مشکلهای بیان	عرضه کردی نور آدم را عیان	43.9
میوه ها گویند، سر برگ چیست	حشر تو گوید، که سر مرگ چیست	43.10
سابق هر بیشئی، آخر کمیست	سرّ خون و نطفه حسن، آدمیست	43.11
آنگهی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف	43.12
بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان	خون کند دل را ز اشک مستهان	43.13
که مر آن را دفتری خواهند ساخت	وقت شستن لوح را باید شناخت	43.14
اولین، بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند	43.15
تا به آخر بر کشی ماء معین	گل بر آرند اول از قعر زمین	43.16
که نمی دانند ایشان سرّ کار	از حجامت، کودکان گریند زار	43.17
می نوازند نیش خون آشام را	مرد خود زر میدهد حجام را	43.18
میرباید بار را از دیگران	میدود حملای بار گران	43.19
این چنین است، اجتهاد کار بین	جنگ حملان برای بار بین	43.20
تلخها هم پیشوای نعمت است	چون گرانیها اساس راحت است	43.21
حُفت النیران، من شهواتنا	حفت الجنة، بمکروهاتنا	43.22

سوخته آتش قرین کوثر است	تخم مایه آتشت، شاخ تر است	43.23
آن جزای لقمه ای و شهوتیست	هر که در زندان قرین محنتیست	43.24
آن جزای کارزار و محنتیست	هر که در قصری قرین دولتیست	43.25
دان که اندر کسب کردن صبر کرد	هر که را دیدی به زر و سیم فرد	43.26
منصب خرق سببها آن اوست	آن که بیرون از طبایع جان اوست	43.27
تو که در حسی، سبب را گوش دار	بی سبب بیند چو دیده شد گذار	43.28
چشم چشمه، معجزات انبیا	بی سبب بیند، نه از آب و گیا	43.29
این سبب همچون چراغ است و فتیل	این سبب همچون طبیب است و علیل	43.30
پاک دان زینها چراغ آفتاب	شب چراغت را فتیلی نو بتاب	43.31
سقف گردون را ز کهگل پاک دان	رو تو کهگل ساز بهر سقف خان	43.32
خلوت شب در گذشت و روز شد	وه که چون دل دار ما غم سوز شد	43.33
جز به درد دل مجو دل خواه را	جز به شب جلوه نباشد ماه را	43.34
لاجرم چون خر، برون پرده ای	ترك عیسی کرده، خر پرورده ای	43.35
طالع خر نیست، ای تو خر صفت	طالع عیسی است علم و معرفت	43.36
پس ندانی، خر خری فرمایدت	نالۀ خر بشنوی رحم آیدت	43.37
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و ،پر خر مکن	43.38
تو از او بستان و، وام جان گزار	طبع را هل، تا بگرید زار زار	43.39
زانکه خربنده ز خر واپس بود	سالها خربنده بودی، بس بود	43.40
کاو به آخر باید و، عقلت نخست	ز "اخروهن"، مرادش نفس توست	43.41
فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟	هم مزاج خر شدست، این عقل پست	43.42
در مقام عاقلان منزل گرفت	آن خر عیسی، مزاج دل گرفت	43.43
از سوار زفت گردد، خر نحیف	زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف	43.44
این خر پژمرده گشتست ازدها	و ز ضعیفی عقل تو، ای خر بها	43.45
هم از او صحت رسد، او را مهل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل	43.46
که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج	ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟	43.47
چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟	چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟	43.48
چون شب و روزی، مدد بخشای عمر	تو شب و روز از پی این قوم غمر	43.49
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر	آه از این صفرائیان بی هنر	43.50
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق	تو همان کن که کند خورشید شرق	43.51
دفع این صفرا بود، سرکنگبین	تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین	43.52
تو عسل بفزا، کرم را وامگیر	سرکه افزودیم ما قوم زحیر	43.53
ریگ اندر چشم چه افزایش؟ عما	این سزید از ما، چنین آمد ز ما	43.54
که بیابد از تو هر ناچیز چیز	آن سزد از تو آیا کحل عزیز	43.55
از تو جمله اهد قومی بد خطاب	ز آتش این ظالمانت، دل کباب	43.56
این جهان از عطر و ریحان آکنند	کان عودی، در تو گر آتش زنند	43.57
تو نه آن روحی که اسیر غم شود	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	43.58
باد، کی حمله برد بر اصل نور؟	عود سوزد، کان عود از سوز، دور	43.59
ای جفای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا	43.60
از وفای جاهلان آن به بود	زانکه از عاقل جفایی گر رود	43.61

جاهل آرد معرفت را بر زبان	* عاقل آرد معرفت را در میان	43.62
بهتر از مهري که از جاهل رسد	گفت پیغمبر، عداوت از خرد	43.63
دشمن دانا به از نادان دوست	* دوستی با مردم دانا نکوست	43.64

44. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار	44.1
آن سوار آن را بدید و میشتافت	44.2
چون که از عقلش فراوان بُد مدد	44.3
* خفته از خواب گران چون برجهید	44.4
* خفته زان ضرب گران برجست زود	44.5
* بی محابا تُترک دبوسی گران	44.6
بُرد او را زخم آن دبوس سخت	44.7
سیب پوسیده بسی بُد ریخته	44.8
سیب چندان مرد را در خورد داد	44.9
بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا	44.10
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز	44.11
شوم ساعت که شدم بر تو پدید	44.12
بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم	44.13
می جهد خون از دهانم با سَخُن	44.14
هر زمان می گفت او نفرین نو	44.15
زخم دبوس و سوار همچو باد	44.16
ممتلی و خوابناک و سست بُد	44.17
تا شبانگه می کشید و می گشاد	44.18
زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو	44.19
چون بدید از خود برون آن مار را	44.20
سهم آن مار سیاه زشت زفت	44.21
گفت خود تو جبریل رحمتی	44.22
ای مبارک ساعتی که دیدی ام	44.23
ای خنک آن را که بیند روی تو	44.24
تو مرا جوین مثال مادران	44.25
خر گریزد از خداوند از خری	44.26
نه از پی سود و زیان می جویدش	44.27
ای روان پاک بستوده ترا	44.28
ای خداوند و، شهنشاه و، امیر	44.29
شمه ای زین حال اگر دانستمی	44.30
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال	44.31
لیک خامش کرده می آشوفتی	44.32
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست	44.33
عفو کن ای خوب روی خوب کار	44.34

زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	44.35
ترس از جاننت بر آوردی دمار	گر ترا من گفتمی اوصاف مار	44.36
شرح آن دشمن که در جان شماست	مصطفی فرمود، گر گویم به راست	44.37
نی رود ره، نی غم کاری خورد	زهره های پر دلان هم بر درد	44.38
نه تنش را قوت صوم و نماز	نی دلش را تاب ماند در نیاز	44.39
همچو میشی، پیش گرگ از جا رود	همچو موشی پیش گربه لا شود	44.40
پس کنم ناگفته تان من پرورش	اندر او نی حيله ماند، نی روش	44.41
دست چون داود در آهن زنم	همچو بو بکر ربابی تن زنم	44.42
مرغ پر برکنده را بالی شود	تا محال از دست من حالی شود	44.43
دست ما را دست خود فرمود احد	چون یدُ الله فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ بود	44.44
بر گذشته ز آسمان هفتمین	پس مرا دست دراز آمد یقین	44.45
مقریا بر خوان که انشَقَّ القمر	دست من بنمود بر گردون هنر	44.46
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست	این صفت هم بهر ضعف عقلاست	44.47
ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب	44.48
آن دم از تو جان تو گشتی جدا	* گر تو را من گفتمی این ماجرا	44.49
نی ره و پروای قی کردن بُدی	مر ترا نی قوت خوردن بُدی	44.50
رب یسر، زیر لب می خواندم	می شنیدم فحش و خر می راندم	44.51
ترك تو گفتن مرا مقدور، نه	از سبب گفتن مرا دستور، نه	44.52
اهد قومی انهم لا یعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون	44.53
کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج	44.54
قوت شکر نداشت این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف	44.55
آن لب و چانه ندارم، و آن نوا	شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا	44.56
زهر ایشان، ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان، زین سان بود	44.57
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابلهان، رنج و ضلال	44.58

45. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	ازدهایی خرس را در می کشید	45.1
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد	45.2
آن طرف چون رحمت حق میدوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	45.3
آن طبیبان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان	45.4
همچو حق، بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند	45.5
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش؟	45.6
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد	45.7
هر کجا فقری، نوا آنجا رود	هر کجا دردی، دوا آن جا رود	45.8
هر کجا پستیست، آب آنجا دود	* هر کجا مشکل، جواب آنجا رود	45.9
تا بجوشد آبت از بالا و پست	* آب کم جو، تشنگی آور بدست	45.10
تشنه باش، الله اعلم بالصواب	* تا سقا هم ربه م آید خطاب	45.11
و آنگهان خورُ خمر رحمت، مست شو	آب رحمت بایدت، رو پست شو	45.12
بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	45.13

بشنو از فوق فلك، بانگ سماع	45.14
تا به گوشت آید از گردون خروش	45.15
تا ببینی باغ و سروستانِ غیب	45.16
تا که ریح الله در آید در مشام	45.17
تا بیابی از جهان طعم شکر	45.18
تا برون آیند صد گون خوب روی	45.19
تا کند جولان به گرد آن چمن	45.20
بخت نو دریاب از چرخ کهن	45.21
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر	45.22
رحمت کلی قوی تر دایه ای است	45.23
تا که کی آن طفل گریان میشود	45.24
تا بنالید و شود شیرش پدید	45.25
تا بجوشد شیرهای مهرهاش	45.26
در غم مایند، يك ساعت تو صبر	45.27
اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟	45.28
می کشد گوش تو تا قعر سفول	45.29
آن ندائی دان که از بالا رسید	45.30
بانگ گرگی دان که او مردم دَرَد	45.31
این بلندیهاست سوی عقل و جان	45.32
سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر	45.33
گر چه در صورت به پهلویش نشست	45.34
جای دور از صدر باشد مستخف	45.35
در عمل هنگام فوقی لایق اند	45.36
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش	45.37
ليک این هر دو تنند و، جان شرر	45.38
در صفت از سنگ و آهن برتر است	45.39
در هنر از شاخ او فایق تر است	45.40
پس ثمر اول بود، آخر شجر	45.41
زانکه طولی دارد اضمار و مجاز	45.42
شیر مردی کرد از چنگش رها	45.43
اژدها را او بدین قوت بکشت	45.44
تا که آن خرس از هلاک تن برست	45.45
ليک فوق حیلۀ تو حیلۀ ای است	45.46
در نبی، والله خیر الماکرین	45.47
کز کجا آمد، سوی آغاز رو	45.48
چشم را سوی بلندی نه، هلا	45.49
گر چه اول خیرگی آرد، بلا	45.50
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن	45.51
شهوَت حالی حقیقت گور توست	45.52
چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع	45.14
دنبۀ وسواس بیرون کن ز گوش	45.15
پاك کن دو چشم را از موی عیب	45.16
دفع کن از مغز و از بینی زکام	45.17
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	45.18
داروی مردی کن و عنین مپوی	45.19
کنده تن را، ز پای جان بکن	45.20
غل بخل از دست و گردن دور کن	45.21
ور نمی تانی به کعبۀ لطف، پَر	45.22
زاری و گریه قوی سرمایه ای است	45.23
دایه و مادر بهانه جو بود	45.24
طفل حاجات شما را آفرید	45.25
گفت ادْعُوا الله، بی زاری مباش	45.26
های هوی باد و شیر افشان ابر	45.27
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نشنیده ای؟	45.28
ترس و نومیدیت دان، آواز غول	45.29
هر ندایی که ترا بالا کشید	45.30
هر ندایی که ترا حرص آورد	45.31
این بلندی نیست از روی مکان	45.32
هر سبب بالاتر آمد از اثر	45.33
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	45.34
فوقی آنجاست از روی شرف	45.35
سنگ و آهن زین جهت که سابق اند	45.36
و آن شرر از روی مقصودی خویش	45.37
سنگ و آهن اول و، پایان شرر	45.38
آن شرر گر در زمان واپس تر است	45.39
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است	45.40
چون که مقصود از شجر آمد ثمر	45.41
* سوی خرس و اژدها گردیم باز	45.42
خرس چون فریاد کرد از اژدها	45.43
حیلت و مردی بهم دادند پشت	45.44
* اژدها را او بدین حیلت ببست	45.45
اژدها را هست قوت، حیلۀ نیست	45.46
* ماکران بسیار، لیکن باز بین	45.47
حیلۀ خود را چو دیدی، باز رو	45.48
هر چه در پستی است، آمد از علا	45.49
روشنی بخشد نظر اندر علا	45.50
چشم را در روشنایی خوی کن	45.51
عاقبت بینی نشان نور توست	45.52

مثل آن نبود که يك بازي شنيد	عاقبت بينی، که صد بازي بديد	45.53
کز تکبر ز اوستادان دور شد	ز آن یکی بازي چنان مغرور شد	45.54
او ز موسی از تکبر سر کشيد	سامری وار، آن هنر در خود چو ديد	45.55
وز معلم چشم را بر دوخته	او ز موسی آن هنر آموخته	45.56
تا که آن بازي او جانش ربود	لاجرم موسی، دگر بازي نمود	45.57
تا شود سرور بدان، خود سر رود	ای بسا دانش که اندر سر دود	45.58
در پناه قطب صاحب رای باش	سر نخواهی که رود، تو پای باش	45.59
گر چه شهدی، جز نبات او مچین	گر چه شاهی، خویش فوق او مبین	45.60
نقد تو قلب است و، نقد اوست کان	فکر تو نقش است و، فکر اوست جان	45.61
کو و کو گو، فاخته سان، سوی او	او تویی، خود را بجو در اوی او	45.62
همچو خرسی، در دهان اژدها	ور تُرُش میآيدت قند رضا	45.63
در دهان اژدهایی همچو خرس	ور نخواهی خدمت ابنای جنس	45.64
و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا	بو که، استادی، رهاند مر ترا	45.65
چون که کوری، سر مکش از راه بین	زارئی میکن، چو زورت نیست، هین	45.66
خرس رست از درد، چون فریاد کرد	تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟	45.67
نالۀ اش را تو خوش و مرحوم کن	ای خدا این سنگ دل را موم کن	45.68

46. گفتن ناپینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید

من دو کوری دارم، ای اهل زمان	بود کوری که همی گفت، الامان	46.1
چون دو کوری دارم و من در میان	پس دو باره رحمتم آرید، هان	46.2
این دو کوری را بیان کن، نیک نیک	* از تعجب مردمان گفتند لیک	46.3
آن دگر کوری چه باشد؟ وانما	زانکه يك کوریت می بینیم ما	46.4
زشت آوازی و کوری، شد دوتا	گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا	46.5
مهر خلق، از بانگ من، کم میشود	بانگ زشتم مایه غم می شود	46.6
مایه خشم و غم و کین میشود	زشت آوازم، به هر جا که رود	46.7
این چنین ناگنج را، گنجا کنید	بر دو کوری رحم را دوتا کنید	46.8
لطف آواز دلش، آواز را*	کرد نیکو چون بگفت این راز را	46.9
خلق شد بر وی به رحمت يك دله	زشتی آواز کم شد زین گله	46.10
آن سه کوری زشتی سرمد بود	وانکه آواز دلش هم بد بود	46.11
بو که دستی بر سر زشتش نهند	لیک و هابان که بی علت دهند	46.12
زو دل سنگین دلان چون موم شد	چون که آوازش خوش و مظلوم شد	46.13
ز آن نمی گردد اجابت را رفیق	نالۀ کافر چو زشت است و شهیق	46.14
کاو ز خون خلق چون سگ بود مست	احسوا، بر زشت آواز آمدست	46.15
نالۀ تو نبود این، ناخوش بود	چونکه نالۀ خرس رحمت کش بود	46.16
باز خون بی گناهی خورده ای	دان که با یوسف تو گرگی کرده ای	46.17
ور جراحت کهنه شد، رو داغ کن	توبه کن و ز خورده استفراغ کن	46.18
نصرت از حق میطلب، نعم النصیر	* بازگرد از گرگی، ای روباه پیر	46.19

47. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود

و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید	خرس هم از اژدها چون وارھید	47.1
شد ملازم در پی آن بُردبار	چون سگ اصحاب کھف، آن خرس زار	47.2
خرس حارس گشت، از دل بستگی	آن مسلمان سر نهاد از خستگی	47.3
ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟	آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟	47.4
گفت بر خرسی منہ دل، ابلھا	قصہ واگفت و حدیث اژدها	47.5
او بھر حیلہ کہ دانی راندنیست	دوستی ز ابلہ، بتر از دشمنیست	47.6
ور نہ خرسی چہ نگری؟ این مھر بین	گفت و الله از حسودی گفتی این	47.7
این حسودی من، از مھرش بہ است	گفت مھر ابلهان، عشوہ دہ است	47.8
خرس را مگزین، مھل ہم جنس را	ھی بیا با من بران این خرس را	47.9
گفت کارم این بد و بخت نبود	گفت رو رو کار خود کن ای حسود	47.10
ترك او کن تا منت باشم حریف	من کم از خرسی نباشم ای شریف	47.11
با چنین خرسی مرو در بیشہ ای	بر تو دل می لرزدم ز اندیشہ ای	47.12
نور حق است، این نہ دعوی و، نہ لاف	این دلم هرگز نلرزید از گزاف	47.13
هان و هان بگریز، از این آتشکدہ	مومنم ینظر بنور الله شدہ	47.14
بد گمانی مرد را سدی است زفت	این ہمہ گفت و بہ گوشش در نرفت	47.15
گفت رفتم چون نہ ای یار رشید	دست او بگرفت و دست از وی کشید	47.16
بوالفضولا، معرفت کمتر تراش	گفت رو بر من تو غم خواریه مباش	47.17
لطف بینی، گر بیایی در پیم	باز گفتش من عدو تو نیم	47.18
گفت آخر یار را مُنقاد شو	گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو	47.19
در جوار دوستی، صاحب دلی	تا بخسبی در پناه عاقلی	47.20
خشمگین شد، رو بگردانید زو	در خیال افتاد مرد، از جد او	47.21
یا طمع دارد، گدا و تونی است	کاین مگر قصد من آمد، خونی است	47.22
کہ بترساند مرا زین ہم نشین	یا گرو بسته ست با یاران بدین	47.23
کاینچنین جد میکند در کار من	* یا حسد دارد ز مھر یار من	47.24
یک گمان نیک اندر خاطرش	خود نیامد هیچ از خبث سرش	47.25
او مگر مر خرس را، ہم جنس بود	ظن نیکش جملگی بر خرس بود	47.26
وز شقاوت او مطیع جھل بود	* بد گمان و ابلہ و ناھل بود	47.27
گمرہ و مغرور و کور و خار و ورد	* بد رگ و خود رای و بد بخت ابد	47.28
رو سیہ، حاصل تبه، فاسد خیال	* خرس را بگزید بر صاحب کمال	47.29
خرس را دانست اھل مھر و داد	عاقلی را از خری تھمت نهاد	47.30

48. گفتن موسی علیه السلام گوسالہ پرست را، کہ این خیال اندیشی تو از کجاست

کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال	گفت موسی با یکی مست خیال	48.1
با چنین برهان و این خُلق کریم	صد گمانت بود در پیغمبریم	48.2
صد خیالت میفزود و شک و ظن	صد هزاران معجزہ دیدی ز من	48.3
طعن بر پیغمبری ام میزدی	از خیال و وسوسہ تنگ آمدی	48.4
تا رھیدیت از شر فرعونیان	گرد از دریا بر آوردم عیان	48.5
وز دعایم جوی از سنگی دوید	ز آسمان چل سال، کاسہ و خوان رسید	48.6
آب خون شد بر عدوی ناسزا	* چوب شد در دست من نر اژدها	48.7

آفتاب از عکس نورم شد شهاب	* شد عصا مار و، کفم شد آفتاب	48.8
از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد؟	این و صد چندین و، چندین گرم و سرد	48.9
سجده کردی، که خدای من تویی	بانگ زد گوساله ای از جادویی	48.10
زیرکی باردت را خواب برد	آن توهمات را سیلاب برد	48.11
چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو	چون نبودی بد گمان در حق او؟	48.12
وز فسادِ سحر احمق گیر او	چون خیالت نامد از تزویر او؟	48.13
که خدایی بر تراشد در جهان	سامری خود که باشد؟ ای سگان	48.14
وز همه اشکالها عاطل شدی؟	چون در این تزویر او یکدل شدی؟	48.15
در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟	گاو می شاید خدایی را به لاف؟	48.16
گشت عقلت صید سحر سامری	پیش گاو سجده کردی از خری	48.17
اینست جهل وافر و عین ضلال	چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال	48.18
چون تو کان جهل را کشتن سزاست	شه بر آن عقل و گزینش که تو راست	48.19
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟	گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟	48.20
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟	ز آن عجبتر دیده ای از من بسی	48.21
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی	باطلان را چه رباید؟ باطلی	48.22
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟	زانکه هر جنسی رباید جنس خود	48.23
جز مگر از مکر تا او را خورد	گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟	48.24
چون سگ کهف از بنی آدم شود	چون ز گرگی وارهد، محرم شود	48.25
دید صدقش، گفت هذا صادق	* چون محمد را ابوبکر نکو	48.26
گفت هذا لیس وجه کاذب	چون ابو بکر از محمد بُرد بُو	48.27
دید صد شق قمر، باور نکرد	چون نَبُد بو جهل از اصحاب درد	48.28
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت	درمندی کش ز بام افتاد طُشت	48.29
چند بنمودیم و او آنرا ندید	وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید	48.30
واشناسی صورت زشت از نکو	آینه دل صاف باید تا در او	48.31

49. ترك كردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را

زیر لب لاحول گویان، ره گرفت	آن مسلمان ترك آن ابله گرفت	49.1
در دل او بیش میزاید خیال	گفت، چون از جد و پند و از جدال	49.2
امر أَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد	پس ره پند و نصیحت بسته شد	49.3
قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس	چون دوایت می فزاید درد، پس	49.4
بهر فقر او را نشاید سینه خست	چون که اعمی طالب حق آمدست	49.5
تا بیاموزند عام، از سروران	تو حریصی بر رشاد مهتران	49.6
مستمع گشتند و گشتی خوش که بوك	احمداء، دیدی که قومی از ملوک	49.7
بر عرب اینها سرند و بر حبش	این رئیسان یار دین گردند خوش	49.8
زانکه الناسُ علی دین الملوك	بگذرد این صیت از بصره و تبوک	49.9
رو بگردانیدی و تنگ آمدی	زین سبب تو از ضریر مهتدی	49.10
تو ز یارانی و وقت تو فراخ	کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ	49.11
این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ	مزدحم می گردیم در وقت تنگ	49.12
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر	احمداء نزد خدا این يك ضریر	49.13

معدنی باشد فزون از صد هزار	یاد "الناس معادن" هین بیار	49.14
بهتر است از صد هزاران کان مس	معدن لعل و عقیق مکتس	49.15
سینه باید پر ز عشق و درد و دود	احمداء، اینجا ندارد مال سود	49.16
پند او را ده که حق اوست پند	اعمی روشن دل آمد در مبد	49.17
تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند	گر دو سه ابله ترا منکر شدند	49.18
حق برای تو گواهی میدهد	گر دو سه احمق ترا تهمت نهند	49.19
آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟	گفت از اقرار عالم فارغم	49.20
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست	گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست	49.21
که منم خورشید تابان جلیل	نفرت خفاشکان باشد دلیل	49.22
آن دلیل ناگلابی می بود	گر گلابی را جعل راغب شود	49.23
در محکی اش در آید نقص و شك	گر شود قلبی خریدار محك	49.24
شب نیم روزم که تا بم در جهان	دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان	49.25
تا که گاه از من نمی یابد گذار	فارقم فاروقم و غربال وار	49.26
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس	آرد را پیدا کنم من از سبوس	49.27
وانمایم هر سبك را از گران	من چو میزان خدایم در جهان	49.28
خر خریداری و در خور کاله ای	گاو را داند خدا گوساله ای	49.29
من نه خارم کاشتری از من چرد	من نه گاوم تا که گوساله ام خرد	49.30
بلکه از آیینۀ من روفت گرد	او گمان دارد که با من جور کرد	49.31

50. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد	گفت جالینوس با اصحاب خود	50.1
این دوا خواهند از بهر جنون	پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون	50.2
گفت در من کرد يك دیوانه رو	دور از عقل تو این، دیگر مگو	50.3
چشمکم زد آستین من درید	ساعتی در روی من خوش بنگرید	50.4
کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟	گر نه جنسیت بدی در من از او	50.5
کی به غیر جنس خود را بر زدی؟	گر نیدی جنس خود، کی آمدی؟	50.6
در میانشان هست قدر مشترك	چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك	50.7
صحبت ناجنس گور است و لحد	کی پرد مرغی بجز با جنس خود؟	50.8

51. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

در بیابان زاغ را با لکلکی	آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	51.1
تا چه قدر مشترك یابم نشان	در عجب ماندم، بجستم حالشان	51.2
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ	چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	51.3
با یکی جغدی که او فرشی بود	خاصه شهبازی که او عرشی بود	51.4
وین دگر خفاش کز سجین بود	آن یکی خورشید علیین بود	51.5
وین یکی کوری، گدای هر دری	آن یکی نوری، ز هر عیبی بری	51.6
وین یکی کرمی، که در سرگین تند	آن یکی ماهی، که بر پروین زند	51.7
وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	51.8
وین یکی در کاهدان همچون سگان	آن یکی پران شده در لا مکان	51.9

وین یکی در گلخنی در تعزیت	آن یکی سلطان عالی مرتبت	51.10
وین دگر از بینوائی منفعل	آن یکی خلقی ز اکرامش خجل	51.11
وین دگر در خاک خواری بس نهان	آن یکی سرور شده ز اهل زمان	51.12
مر جعل را در چمین خوشتر وطن	بلبلان را جای می زبید چمن	51.13
این همی گوید، که ای گنده بغل	با زبان معنوی گل با جُعل	51.14
هست آن نفرت کمال گلستان	گر گریزانی ز گلشن بی گمان	51.15
می زند، کای خس، از این در دور باش	غیرت من بر سر تو، دور باش	51.16
این گمان آید که از کان منی	ور بیامیزی تو با من ای دنی	51.17
زانکه پندارند کو زان من است	* گر درآمیزد، ز نقصان من است	51.18
موش و دریا باشد و، ماهی و خاک	* گر درآمیزد بمن آن زهرناک	51.19
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	51.20
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟	یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید	51.21
که ملایک سر نهندش از محل	یک نشان آدم آن بود از ازل	51.22
نهندش سر، که منم شاه و رئیس	یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	51.23
او نبودی آدم، او غیری بُدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	51.24
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملک میزان اوست	51.25
هم گواه اوست کفران سگک	هم گواه اوست اقرار ملک	51.26
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد	* این سخن پایان ندارد باز گرد	51.27

52. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

وز ستیز آمد مگس، زو باز پس	شخص خفت و خرس میراندش مگس	52.1
آن مگس پس باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان	52.2
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت	52.3
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز	52.4
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	52.5
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد	52.6
کین او مهر است و، مهر اوست کین	مهر ابله، مهر خرس آمد یقین	52.7
گفت او زفت و، وفای او نحیف	عهد او سست است و، ویران و ضعیف	52.8
بشکند سوگند مرد کژ سخن	گر خورد سوگند هم باور مکن	52.9
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ	چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ	52.10
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میر است و عقل او اسیر	52.11
گر خورد سوگند زان بدتر کند	چونکه بی سوگند پیمان بشکند	52.12
که کنی بندش به سوگند گران	زانکه نفس آشفته تر گردد از آن	52.13
حاکم آن را بر درد بیرون جهد	چون اسیری بند بر حاکم نهد	52.14
هم زند بر روی او سوگند را	بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	52.15
اِحْفَظُوا اَیْمَانَكُمْ با وی مگو	تو ز او فوا بالعقودش دست شو	52.16
در نگیرد گفت سوگندش فروغ	* هر که او گوید بنزد ما دروغ	52.17
تن کند چون تار و، گرد او تند	و آنکه داند عهد با که میکند	52.18

53. رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

از صحابه خواهه ای بیمار شد	53.1
مضطفی آمد عیادت سوی او	53.2
در عیادت رفتن تو فائده است	53.3
فائده اول که آن شخص علیل	53.4
چون تو چشم دل نداری ای عنود	53.5
چونکه گنجی هست در عالم مرنج	53.6
قصد هر درویش میکن بیگراف	53.7
چون تو را آن چشم باطن بین نبود	53.8
ور نباشد قطب، یار ره بود	53.9
پس صله یاران ره لازم شمار	53.10
ور عدو باشد هم، این احسان نکوست	53.11
ور نگرده دوست، کینش کم شود	53.12
بس فواید هست غیر این، ولیک	53.13
حاصل این آمد، که یار جمع باش	53.14
زان که انبوهی و جمع کاروان	53.15
و اندر آن بیماری او چون تار شد	
چون همه لطف و کرم بد خوی او	
فائده آن باز با تو عایده است	
بو که قطبی باشد و شاه جلیل	
که نمیدانی تو هیزم را ز عود	
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج	
چون نشان یابی بجد میکن طواف	
گنج می پندار اندر هر وجود	
شه نباشد، فارس اسپه بود	
هر که باشد، گر پیاده ور سوار	
که به احسان بس عدو گشتست دوست	
ز آنکه احسان کینه را مرهم شود	
از درازی خائفم، ای یار نیک	
همچو بتگر، از حجر، یاری تراش	
رهزنان را بشکنند پشت و سنان	

54. وحی آمدن از حقتعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب	54.1
مشرقتم کردم ز نور ایزدی	54.2
گفت سبحانا، تو پاکی از زیان	54.3
باز فرمودش، که در رنجوریم	54.4
گفت یا رب، نیست نقصانی تو را	54.5
گفت آری، بنده خاص گزین	54.6
هست معذوریش، معذوری من	54.7
هر که خواهد همنشینی با خدا	54.8
از حضور اولیا گر بگسلی	54.9
هر که را دیو از کریمان و ابرد	54.10
یک بد است، از جمع رفتن یک زمان	54.11
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	
من حقم، رنجور گشتم، نامدی	
این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان	
چون نپرسیدی تو از روی کرم؟	
عقل کم شد، این گره را بر گشا	
گشت رنجور، او منم، نیکو ببین	
هست رنجوریش، رنجوری من	
او نشیند در حضور اولیا	
تو هلاکی، زآنکه جزو بی کلی	
بی کسش یابد، سرش را او خورد	
مکر شیطان باشد این نیکو بدان	

55. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد	55.1
یک فقیه و یک شریف و صوفی	55.2
گفت، با اینها مرا صد حجت است	55.3
بر نیایم یک تنه با سه نفر	55.4
هر یکی را من به سوئی افکنم	55.5
حیله کرد و کرد صوفی را به راه	55.6
گفت صوفی را برو سوی وثاق	55.7
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار	55.8
دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد	
هر یکی شوخی فضولی یوفئی	
لیک جمع اند و، جماعت رحمت است	
پس ببرمشان نخست از یکدگر	
چون که تنها شد سبیلش بر کنم	
تا کند یارانش را، با او تباه	
یک گلیم آور برای این رفاق	
تو فقیهی وین شریف نامدار	

ما به پَرّ دانش تو می پریم	55.9
سید است، از خاندان مصطفاست	55.10
تا بود با چون شما شاهان جلیس	55.11
هفته ای بر باغ و راغ من تنید	55.12
ای شما بوده مرا چون چشمِ راست	55.13
آه کز یاران نمی باید شکفت	55.14
خضم شد اندر پیش با چوب زفت	55.15
اندر آید باغ مردم تیز تیز	55.16
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟	55.17
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	55.18
ای رفیقان پاس خود دارید نیک	55.19
نیستم اغیارتر زین قلتبان	55.20
این چنین ضربت، جزای هر دنیست	55.21
چوب قهرش مر شما را خوردنیست	55.22
چون صدا هم باز آید سوی تو	55.23
یک بهانه کرد زان پس جنس آن	55.24
که ز بهر چاشت پختم من رُقاق	55.25
تا بیارد آن رقاق و قاز را	55.26
تو فقیهی، ظاهر است این و یقین	55.27
مادر او را، که داند تا چه کرد	55.28
عقل ناقص، و آنگهانی اعتماد	55.29
بسته است اندر زمانه بس غبی	55.30
این برد ظن در حق ربانیان	55.31
همچو خود گردنده بیند خانه را	55.32
حال او بُد، دور ز اولاد رسول	55.33
کی چنین گفתי برای خاندان؟	55.34
در پیش رفت آن ستمکار سفیه	55.35
دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟	55.36
تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو	55.37
که کند با آل یاسین خارجی	55.38
چون یزید و شمر با آل رسول؟	55.39
با فقیه او گفت با چشم پر آب	55.40
چون دهل شو، زخم میخور بر شکم	55.41
از چنین ظالم تو را من کم نیم	55.42
احمقی کردی، تو را بنس العوض	55.43
چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه	55.44
کاندر آئی و، نگوئی امر هست؟	55.45
شافعی گفتست این؟ ای ناسزا	55.46
یا بُدست این مسئله اندر محیط؟	55.47
ما به فتوای تو نانی میخوریم	55.9
وین دگر شه زاده و سلطان ماست	55.10
کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس	55.11
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	55.12
باغ چه بود؟ جان من آن شماست	55.13
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت	55.14
چون به ره کردند صوفی را و رفت	55.15
گفت ای سگ، صوفئی کو از ستیز	55.16
این جُنیدت ره نمود، یا بایزید؟	55.17
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	55.18
گفت صوفی، آن من بگذشت، لیک	55.19
مر مرا اغیار دانستید، هان	55.20
این چه من خوردم شما را خوردنیست	55.21
* رفت بر من، بر شما هم رفتنیست	55.22
این جهان کوه است و گفت وگوی تو	55.23
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	55.24
کای شریف من برو سوی وثاق	55.25
بر در خانه بگو قیماز را	55.26
چون به ره کردش بگفت ای مرد دین	55.27
او شریفی، می کند دعوی سرد	55.28
بر زن و بر فعل زن دل می نهید	55.29
خویشتن را بر علی و بر نبی	55.30
هر که باشد از زنا وز زانیان	55.31
هر که بر گردد سرش از چرخها	55.32
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	55.33
گر نبودی او نتیجه مرتدان	55.34
خواند افسونها شنید آن را فقیه	55.35
گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟	55.36
شیر را بچه همی ماند بدو	55.37
با شریف آن کرد، آن دون از کجی	55.38
تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟	55.39
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب	55.40
پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم	55.41
گر شریف و لایق و همدم نیم	55.42
* مر مرا دادی بدین صاحب غرض	55.43
شد از او فارغ بیامد کای فقیه	55.44
فتوی ات این است ای بیریده دست؟	55.45
* بو حنیفه داد این فتوی تو را؟	55.46
این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟	55.47

دست او، کین دلش را، داد داد	* این بگفت و دست بر وی برگشاد	55.48
این سزای آنکه از یاران بُرید	گفت حقستت، بزن، دستت رسید	55.49
تا چرا ببریدم از یاران بکین؟	* من سزاوارم به این و صد چنین	55.50
میزنم بر سر که شد ناموس تو	گوش کردم خدعه و افسوس تو	55.51
کرد بیرونش ز باغ و در بیست	زد ورا القصه بسیار و بخت	55.52
اینچنین آید مر او را جمله بد	* هر که تنها ماند از یاران خود	55.53
وین صله از صد محبت حامله است	پس عیادت از برای این صله است	55.54

56. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

آن صحابی را به حال نزع دید	در عیادت شد رسول بی ندید	56.1
در حقیقت گشته ای دور از خدا	چون شوی دور از حضور اولیا	56.2
کی فراق روی شاهان ز آن کم است؟	چون نتیجه هجر همراهان غم است	56.3
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب	سایه شاهان طلب هر دم شتاب	56.4
بو که آزادت کند صاحب دلی	* رو بخسب اندر پناه مقبلی	56.5
ور حضر باشد، از این غافل مشو	گر سفر داری، بدین نیت برو	56.6
گنج پنهانی ز درویشی بجو	* فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو	56.7
جستجو کن، جستجو کن، جستجو	* در بدر میگرد و میرو کو به کو	56.8
جهد کن والله اعلم بالصواب	تا توانی ز اولیا رو بر متاب	56.9

57. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

از برای حج و عمره میدوید	سوی مکه، شیخ امت، بایزید	57.1
مر عزیزان را بکردی بازجست	او به هر شهری که رفتی از نخست	57.2
کاو بر ارکان بصیرت متکی است	گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟	57.3
باید اول، طالب مردی شوی	گفت حق، اندر سفر هر جا روی	57.4
در تبع آید، تو آن را فرع دان	قصد گنجی کن، که این سود و زیان	57.5
گاه خود اندر تبع می آیدش	هر که کارد، قصد گندم باشدش	57.6
مردمی جو، مردمی جو، مردمی	که بکاری، بر نیاید گندمی	57.7
چون که رفتی، مکه هم دیده شود	قصد کعبه کن چو وقت حج بود	57.8
در تبع عرش و ملائک هم نمود	قصد در معراج، دید دوست بود	57.9
نیت خیرت بسی گلهای شکفت	* سید، الاعمال بانایات، گفت	57.10
این چنین فرمود سلطان دول	* نیت مؤمن بود به از عمل	57.11

58. حکایت پیر و مرید

پیر آمد خانه او را بدید	خانه ای نو ساخت روزی نو مرید	58.1
امتحان کرد آن نکو اندیش را	گفت شیخ آن نو مرید خویش را	58.2
گفت تا نور اندر آید زین طریق	روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟	58.3
تا از این ره بشنوی بانگ نماز	گفت آن فرع است، این باید نیاز	58.4
نیت آنرا کن، که آن میبایدت	* نور، خود اندر تبع می آیدت	58.5

تا بیابد خضر وقت خود کسی	بایزید اندر سفر جُستی بسی	58.6
دید در وی فرّ و گفتار رجال	دید پیری با قدی همچون هلال	58.7
همچو پیلی دیده هندستان به خواب	دیده نابینا و دل چون آفتاب	58.8
چون گشاید آن نبیند، ای عجب!	چشم بسته خفته بیند صد طرب	58.9
دل درون خواب روزن می شود	بس عجب در خواب روشن می شود	58.10
عارف است او، خاک او در دیده کش	و آنکه بیدار است و بیند خواب خوش	58.11
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت	* بایزید او را چو از اقطاب یافت	58.12
یافتش درویش و هم صاحب عیال	پیش او بنشست و می پرسید حال	58.13
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟	گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟	58.14
گفت، هین با خود چه داری زادِ ره؟	گفت قصد کعبه دارم از وله	58.15
نك بیسته سخت در گوشه ردی است	گفت دارم از درم نقره دوپست	58.16
وین نکوتر از طواف حج شمار	گفت طوفی کن به گردم هفت بار	58.17
دان که حج کردی و حاصل شد مراد	و آن درمها پیش من نه ای جواد	58.18
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی	عُمره کردی، عمر باقی یافتی	58.19
که مرا بر بیت خود بگزیده است	حق آن حقی که جانت دیده است	58.20
خلقت من نیز خانه سِرّ اوست	کعبه هر چندی که خانه بَرّ اوست	58.21
و اندر این خانه، بجز آن حیّ نرفت	تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت	58.22
گرد کعبه صدق بر گردیده ای	چون مرا دیدی خدا را دیده ای	58.23
تا نپنداری که حق از من جداست	خدمت من طاعت و حمد خداست	58.24
تا ببینی نور حق اندر بشر	چشم، نیکو باز کن در من نگر	58.25
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار	* کعبه را یکبار بیّتی گفت یار	58.26
صد بها و عزّ و صد فر یافتی	* بایزید کعبه را دریافتی	58.27
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت	بایزید آن نکته ها را هوش داشت	58.28
منتهی در منتها آخر رسید	آمد از وی، بایزید اندر مزید	58.29

59. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

خوش نوازش کرد یار غار را	چون پیمبر دید آن بیمار را	59.1
گوئی آن دم حق مر او را آفرید	زنده شد او چون پیمبر را بدید	59.2
کامد این سلطان بر من بامداد	گفت، بیماری مرا این بخت داد	59.3
از قدوم این شه پر خاصیت	تا مرا صحت رسید و عاقبت	59.4
ای مبارک درد و بیخوابی شب	ای خجسته رنج و بیماری و تب	59.5
حق چنین رنجورئی داد و سقم	نك مرا در پیری از لطف و کرم	59.6
بر جهم هر نیم شب، لابد شتاب	درد پشتم داد تا من هم ز خواب	59.7
دردها بخشید حق از لطف خویش	تا نخسبم جمله شب چون گاومیش	59.8
دوزخ از تهدید من خاموش کرد	زین شکستن رحم شاهان جوش کرد	59.9
مغز تازه شد، چو بخراشید پوست	رنج گنج آمد، که رحمتها در اوست	59.10
صبر کردن بر غم و سستی و درد	ای برادر موضع تاریک و سرد	59.11
کان بلندیها همه در پستی است	چشمه حیوان و جام مستی است	59.12
در بهار است آن خزان، مگریز از آن	آن بهاران مضمّر است اندر خزان	59.13

می طلب در مرگ خود عمر دراز	همره غم باش و با وحشت بساز	59.14
مشنوش، چون کار او ضد آمد است	آنچه گوید نفس تو، کاینجا بد است	59.15
این چنین آمد وصیت در جهان	تو خلافت کن که از پیغمبران	59.16
تا پشیمانی در آخر کم بود	مشورت در کارها واجب شود	59.17
تا که گردان شد برین سنگ آسیا	سعیها کردند بسیار انبیا	59.18
خلق را گمراه و سرگردان کند	نفس میخواهد که تا ویران کند	59.19
انبیا گفتند با عقل امیم	گفت امت، مشورت با کی کنیم؟	59.20
کاو ندارد عقل و رای روشنی	گفت، گر کودک در آید یا زنی	59.21
تو خلاف آن کن و در راه افت	گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	59.22
زانکه زن جزویست و، نفست کل شر	نفس خود را زن شناس و زان بتر	59.23
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی	مشورت با نفس خود گر میکنی	59.24
نفس مکار است، مگری زایدت	گر نماز و روزه میفرمایدت	59.25
هر چه گوید، عکس آن باشد کمال	مشورت با نفس خود اندر فعال	59.26
رو بر یاری بگیر، آمیز او	بر نیائی با وی و استیز او	59.27
پیشه گر کامل شود از پیشه گر	عقل قوت گیرد از عقل دگر	59.28
کاو برد از سحر خود تمییزها	من ز مکر نفس دیدم چیزها	59.29
کو هزاران بار آنها را شکست	و عده ها بدهد ترا تازه به دست	59.30
اوت هر روزی بهانه نو نهد	عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	59.31
جادویی مردی ببندد مرد را	گرم گوید و عده های سرد را	59.32
که نروید بی تو از شوره گیا	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	59.33
از پی نفرین دل آزرده ای	از فلك آویخته شد پرده ای	59.34
عقل خلقان در قضا گیج است کاج	این قضا را هم قضا داند علاج	59.35
آن که کرمی بود افتاده به راه	اژدها گشتست آن مار سیاه	59.36
شد عصا، ای جان موسی مست تو	اژدها و مار اندر دست تو	59.37
تا به دستت اژدها گردد عصا	حکم خذها لا تخف، دادت خدا	59.38
صبح نو بنما ز شبهای سیاه	هین ید بیضا نما ای پادشاه	59.39
ای دم تو از دم دریا فزون	دوزخی افروخت بر وی دم فسون	59.40
دوزخ است، از مکر بنموده تفی	بحر مکار است و بنموده کفی	59.41
تا زبون بینیش و جنبد خشم تو	ز آن نماید مختصر در چشم تو	59.42
مر پیمبر را به چشم اندک نمود	همچنان که لشکر انبوه بود	59.43
ور فزون دیدی، از آن کردی حذر	تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر	59.44
احمداء، ورنه تو بد دل میشدی	آن عنایت بود و فضل آیزدی	59.45
آن جهاد ظاهر و باطن، خدا	کم نمود او را و اصحاب ورا	59.46
تا ز عسری او نگردانید رو	تا میسر کرد یسری را بر او	59.47
ز آن نمودن روز او نوروز بود	کم نمودن مر ورا، پیروز بود	59.48
دان که خرگوشش نماید شیر نر	آنکه حق پشتش نباشد از ظفر	59.49
که حقش یار و طریق آموز بود	* کم نمودن بس خجسته روز بود	59.50
تا به چالش اندر آید از غرور	وای اگر صد را یکی بیند ز دور	59.51
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای	ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای	59.52

و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ	تا دلیر اندر فتند احمق به جنگ	59.53
آن فلیوان جانب آتش کده	تا به پای خویش باشند آمده	59.54
پف کنی، کاو را برانی از وجود	گاه برگی می نماید تا تو زود	59.55
زو جهان گریان و، او در خنده است	هان که آن که، کوهها بر کنده است	59.56
صد چو عوج بن عنق شد غرق او	می نماید تا به کعب این آب جو	59.57
می نماید قعر دریا، خاک خشک	می نماید موج خونش تلّ مشک	59.58
تا در او راند از سر مستی و زور	خشک دید آن بحر را فرعون کور	59.59
دیده فرعون کی بینا بود؟	چون در آمد، در تگ دریا بود	59.60
حق کجا هم راز هر احمق شود؟	دیده بینا از لقای حق شود	59.61
راه ببند، خود بود آن بانگ غول	قند ببند، خود شود زهر قتل	59.62
تیز می گردی بده آخر زمان	ای فلک در فتنه آخر زمان	59.63
نیش زهر آلوده ای در فصد ما	خنجر تیزی تو اندر قصد ما	59.64
بر دل موران مزن چون مار زخم	ای فلک، از رحم حق آموز رحم	59.65
کرده گردان بر فراز این سرا	حق آنکه چرخه چرخ ترا	59.66
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی	که دگرگون گردی و رحمت کنی	59.67
تا نهال ما ز آب و خاک رُست	حق آنکه دایگی کردی نخست	59.68
کرد چندان مشعله در تو پدید	حق آن شه که ترا صاف آفرید	59.69
تا که دهری، از ازل پنداشتنت	آن چنان معمور و باقی داشتنت	59.70
انبیا گفتند آن راز تو را	شکر، دانستیم آغاز ترا	59.71
عنکبوتی نه که در وی عابث است	آدمی داند که خانه حادث است	59.72
کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است	پشه کی داند که این باغ از کی است؟	59.73
کی بداند چوب را وقت نهال؟	کرم کاندر چوب زاید سست حال	59.74
عقل باشد، کرم باشد صورتش	ور بداند کرم از ماهیتش	59.75
چون پری دور است از آن فرسنگ ها	عقل، خود را مینماید رنگها	59.76
تو مگس پری، به پستی می پری	از ملک بالاست، چه جای پری؟	59.77
مرغ تقلیدت به پستی میچرد	گر چه عقلت سوی بالا میپرد	59.78
عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست	علم تقلیدی، وبال جان ماست	59.79
دست در دیوانگی باید زدن	زین خرد، جاهل همی باید شدن	59.80
زهر نوش و، آب حیوان را بریز	هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز	59.81
سود و سرمایه به مفلس وام ده	هر که بستاید ترا، دشنام ده	59.82
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش	ایمنی بگذار و، جای خوف باش	59.83
بعد از این، دیوانه سازم خویش را	آزمودم عقل دور اندیش را	59.84

60. عذر گفتن دلّک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟

قحبه ای را خواستی تو، از عجل	گفت با دلّک شبی، سید اجل	60.1
تات می کردم به یک مستوره جفت	با من این را باز میبایست گفت	60.2
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم	گفت نه مستور صالح خواستم	60.3
تا ببینم چون شود این عاقبت	خواستم این قحبه را بی معرفت	60.4
زین سپس جویم جنون را مغرسی	عقل را هم آزمودم من بسی	60.5

61. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

- | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|-------|
| مشورت آرم بدو در مشکلی | آن یکی می گفت، خواهم عاقلی | 61.1 |
| نیست عاقل غیر آن مجنون نما | آن یکی گفتش که اندر شهر ما | 61.2 |
| میدواند در میان کودکان | بر نئی گشته سواره نك فلان | 61.3 |
| در جهان گنج نهران، جان جهان | * گوی میبازد به روزان و شبان | 61.4 |
| آسمان قدر است و اختر باره ای | صاحب رای است و آتش پاره ای | 61.5 |
| او در این دیوانگی پنهان شدست | فرّ او کزّویان را جان شدست | 61.6 |
| سر منه گوساله را چون سامری | لیک هر دیوانه را جان نشمری | 61.7 |
| صد هزاران غیب و اسرار نهفت | چون ولیی آشکارا با تو گفت | 61.8 |
| واندانستی تو سرگین را ز عود | مر تو را آن فهم و آن دانش نبود | 61.9 |
| مر ورا ای کور، کی خواهی شناخت؟ | از جنون خود را ولی چون پرده ساخت | 61.10 |
| زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین | گر تو را باز است آن دیده یقین | 61.11 |
| هر کلیمی را گلیمی در بر است | پیش آن چشمی که باز و رهبر است | 61.12 |
| هر که را او خواست با بهره کند | مر ولی را هم ولی شهره کند | 61.13 |
| چون که او مر خویش را دیوانه ساخت | کس نداند از خرد او را شناخت | 61.14 |
| هیچ یابد دزد را او در عبور؟ | چون بدزدد دزد بینایی ز کور | 61.15 |
| گر چه خود بر وی زند دزد عنود | کور نشناسد که دزد او که بود | 61.16 |

62. حمله بردن سگ بر کور گدا

- | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|-------|
| کی شناسد آن سگ درنده را ؟ | چون گزد سگ کور صاحب ژنده را | 62.1 |
| حمله می آورد چون شیر و غا | یک سگی در کوی بر کور گدا | 62.2 |
| در کشد مه خاک درویشان به چشم | سگ کند آهنگ درویشان به خشم | 62.3 |
| اندر آمد کور در تعظیم سگ | کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ | 62.4 |
| دست دست توست، دست از من بدار | کای امیر صید و ای شیر شکار | 62.5 |
| کرد تعظیم و لقب دادش کریم | کز ضرورت دم خر را آن حکیم | 62.6 |
| از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟ | گفت او هم از ضرورت، کای اسد | 62.7 |
| کور می گیری تو در کوچه به گشت | گور می گیرند یارانت به دشت | 62.8 |
| کور می جویی تو در کوچه به کید | گور می جویند یارانت به صید | 62.9 |
| وین سگ بی مایه قصد کور کرد | آن سگ عالم، شکار گور کرد | 62.10 |
| می کند در بیشه ها صید حلال | علم چون آموخت سگ رست از ضلال | 62.11 |
| سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب | سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف | 62.12 |
| | کهف | |
| ای خدا آن نور شناسنده چیست؟ | سگ شناسا شد که میر صید کیست | 62.13 |
| بلکه این زانست کز جهل است مست | کور نشناسد، نه از بی چشمی است | 62.14 |
| این زمین از فضل حق شد، خصم بین | نیست خود بی چشم تر کور، از زمین | 62.15 |
| خسف قارون کرد و قارون را گداخت | نور موسی دید و موسی را نواخت | 62.16 |
| فهم کرد از حق که یا اَرْض ابلعی | رجف کرد اندر هلاک هر دعی | 62.17 |
| بی خبر با ما و، از حق با خبر | آب و خاک و باد و نار با شر | 62.18 |

بی خبر از حق و با چندین نذیر	ما بعکس آن، ز غیر حق خبیر	62.19
کُنْد شد ز آمیز حیوان حمله شان	لاجرم أَشْفَقَنَّ مِنْهَا جمله شان	62.20
کاو بود با خلق حی، با حق موات	گفت بیزاریم جمله زین حیات	62.21
انس حق را قلب میباید سلیم	چون بماند از خلق، گردد او یتیم	62.22
می کند آن کور عمیا ناله ای	چون ز کوری دزد، دزدد کاله ای	62.23
کز تو دزدیدم، که دزد پر فتم	تا نگوید دزد او را، کان منم	62.24
چون ندارد نور چشم و آن ضیا	کی شناسد کور دزد خویش را؟	62.25
تا بگوید او علامتهای رخت	چون بگوید هم بگیر او را تو سخت	62.26
تا بگوید که چه برد آن زن بمزد	پس جهاد اکبر آمد عصر دزد	62.27
چون ستانی، باز یابی تبصرت	اولا دزدید کحل دیده ات	62.28
پیش اهل دل یقین آن حاصل است	کاله حکمت، که گم کرده دل است	62.29
می نداند دزد شیطان را اثر	کور دل، با سمع و با جان و بصر	62.30
که جماد آمد خلائق پیش او	ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو	62.31
تا شود هم مشورت با راز گو	باز میگردیم سوی راز جو	62.32
کای ابِ کودك شده، رازی بگو	مشورت جوینده آمد نزد او	62.33
باز گرد، امروز روز راز نیست	گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست	62.34
همچو شیخان بودمی من بر دکان	گر مکان را ره بُدی در لامکان	62.35

63. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او

در بن دیوار مردی خفته دید	محتسب در نیم شب جائی رسید	63.1
گفت از آن خوردم که هست اندر سیو	گفت هی مستی، چه خورده ستی؟ بگو	63.2
گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیست	گفت آخر در سیو واگو که چیست	63.3
گفت آن کاندر سیو مخفیست آن	گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟	63.4
ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب	دور میشد این سؤال و این جواب	63.5
مست هو هو کرد هنگام سخن	گفت او را محتسب، هین آه کن	63.6
گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟	گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟	63.7
هوی هوی می خوران از شادی است	آه از درد و غم و بیدادی است	63.8
معرفت متراش و بگذار این ستیز	محتسب گفت این ندانم خیز خیز	63.9
گفت مستی، خیز و تا زندان بیا	گفت رو، تو از کجا من از کجا؟	63.10
از برهنه کی توان بردن گرو؟	گفت مست، ای محتسب بگذار و رو	63.11
خانه خود رفتمی، وین کی شدی؟	گر مرا خود قوت رفتن بُدی	63.12
همچو شیخان بر سر دکانمی	من اگر با عقل و با امکانمی	63.13
همچو شیخان جاه و توقیری بُدی	* گر مرا رائی و تدبیری بُدی	63.14
هم نذورات همه روزه بُدی	* هم مرا زنبیل و درپوزه بُدی	63.15
باز جو، ریش بزرگ و خانقاه	* بگذر از من زانکه گم کردی تو راه	63.16

64. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

ای سواره بر نی، این سو ران فرس	گفت آن طالب، که آخر يك نفس	64.1
کاسب من بس توسن است و تند خو	راند سوی او که هین زوتر بگو	64.2

از چه میپرسی؟ بیان کن خواجه، فاش	تا لگد بر تو نکوبد، زود باش	64.3
زو برون شو کرد و در لاغش کشید	او مجال راز دل گفتن ندید	64.4
کیست لایق از برای چون منی؟	گفت میخوام در این کوچه زنی	64.5
آن دو رنج و، این یکی گنج روان	گفت سه گونه زنند اندر جهان	64.6
و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست	آن یکی را چون بخواهی کل تو راست	64.7
این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان	و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان	64.8
که بیفتی بر نخیزی تا ابد	تا تو را اسبم نپراند لگد	64.9
بانگ زد بار دگر او را جوان	شیخ راند اندر میان کودکان	64.10
این زنان سه نوع گفتی، بر گزین	که بیا آخر بگو تفسیر این	64.11
کُل ترا باشد، ز غم یابی خلاص	راند سوی او و گفتش بکر خاص	64.12
و آنکه هیچست، آن عیال با ولد	و آنکه نیمی آن تو، بیوه بود	64.13
مهر و کل خاطرش آن سو رود	چون ز شوی اولش کودک بود	64.14
سم اسب توسنم بر تو رسد	دور شو تا اسب نندازد لگد	64.15
کودکان را باز سوی خویش خواند	های و هویی کرد شیخ و باز راند	64.16
یک سؤال ماند ای شاه کیا	باز بانگش کرد سایل که بیا	64.17
که ز میدان آن بچه گویم ربود	باز راند این سو، بگو زودتر چه بود	64.18
این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای	گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب	64.19
	عجب	
آفتابی در جنون، چونی نهان؟	تو ورای عقل کلی در بیان	64.20
تا در این شهر خودم قاضی کنند	گفت: این اوباش رائی میزنند	64.21
نیست چون تو عالمی، صاحب فنی	دفع میگفتم، مرا گفتند نی	64.22
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرام است و خبیث	64.23
کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما	64.24
زین گروه از عجز بیگانه شدم	* زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	64.25
لیک در باطن همانم که بدم	* ظاهراً شوریده و شیدا شدم	64.26
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام	عقل من گنج است و من ویرانه ام	64.27
این عسس را دید و در خانه نشد	اوست دیوانه که دیوانه نشد	64.28
این بهایی نیست بهر هر غرض	دانش من جوهر آمد، نی عرض	64.29
هم ز من میروید و، من میخورم	کان قندم، نیستان شکر	64.30
کز نفور مستمع دارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمیست آن	64.31
همچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه، نه بهر روشنیست	64.32
نی که تا یابد از این عالم خلاص	طالب علم است، بهر عام و خاص	64.33
چون که نورش راند از در گشت سرد	همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	64.34
میکند غافل ز انوار خدا	* همچو موشی هر طرف سوراخها	64.35
هم در آن ظلمات جهدی می نمود	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	64.36
برهد از موشی و چون مرغان پرد	گر خدایش بردهد پر خرد	64.37
ناامید از رفتن راه سماک	ور نجوید پر بماند زیر خاک	64.38
عاشق روی خریداران بود	علم گفتاری، که آن بی جان بود	64.39
چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت	گر چه باشد وقت بحث علم زفت	64.40

می کشد بالا، که الله اشتری	مشتري من خدايست و مرا	64.41
خونبهای خود خورم، کسب حلال	خونبهای من جمال ذو الجلال	64.42
چه خریداری کند يك مشت گل؟	این خریداران مفلس را بهل	64.43
زانکه گل خوار است دائم زرد رو	گل مخر، گل را مخر، گل را مجو	64.44
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخور تا دائما باشی جوان	64.45
تا شوی شادان و خندان همچو گل	* طالب دل باش تا باشی چو مل	64.46
این سخن را روی با صاحب دل است	* دل نباشد آنکه مطلوب گل است	64.47
لطف تو، لطف خفی را خود سزاست	یا رب این بخشش نه حد کار ماست	64.48
پرده را بردار و پرده ما مَدَر	دست گیر از دست ما، ما را بخر	64.49
کاردش تا استخوان ما رسید	باز خر ما را از این نفس پلید	64.50
که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟	از چو ما بیچارگان این بند سخت	64.51
که تواند جز که فضل تو گشود؟	این چنین قفل گران را ای ودود	64.52
چون تویی از ما به ما نزدیکتر	ما ز خود سوی تو گردانیم سر	64.53
در چنین تاریکی بفرست نور	* با چنین نزدیکی دوریم دور	64.54
ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟	این دعا هم بخشش و تعلیم توست	64.55
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل	در میان خون و روده، فهم و عقل	64.56
موج نورش می رود بر آسمان	از دو پاره پیه، این نور روان	64.57
می رود سیلاب حکمت همچو جو	گوشت پاره که زبان آمد از او	64.58
تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست	سوی سوراخی که نامش گوشهاست	64.59
باغ و بستانهای عالم، فرع اوست	شاه راه باغ جانها، شرع اوست	64.60
زود تجری تختها الأنهار خوان	اصل و سرچشمه خوشی آن است آن	64.61
زانکه لطف حق ندارد منتهی	* قصه رنجور گو با مصطفی	64.62
نعمت تازه بود ز احسان او	* شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو	64.63
فهم کن، دریاب، قد تم الکلام	* عجز تو از شکر شکر آمد تمام	64.64

65. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	65.1
از جهالت زهربایی خورده ای	که مگر نوعی دعائی کرده ای	65.2
چون ز مکر نفس می آشفته ای	یاد آور چه دعا میگفته ای	65.3
دار با من، یادم آید ساعتی	گفت یادم نیست، الا همتی	65.4
پیش خاطر آمد او را آن دعا	از حضور نور بخش مصطفی	65.5
پیش خاطر آمدش آن گم شده	همت پیغمبر روشن کده	65.6
روشنی کان فرق حق و باطل است	تافت زان روزن که از دل تا دل است	65.7
آن دعا که گفته ام من بو الفضول	گفت: اینک یادم آمد ای رسول	65.8
همچو غرقه، دست و پائی میزدم	چون گرفتار گنه می آمدم	65.9
غرقه دست اندر حشایش میزند	پُر گنه باب گشایش میزند	65.10
مجرمان را از عذاب بس شدید	از تو تهدید و وعیدی میرسید	65.11
بند محکم بود و قفل ناگشود	مضطرب می گشتم و چاره نبود	65.12
نی امید توبه، نه جای ستیز	نی مقام صبر و، نه راه گریز	65.13

این چنین دشوار آمد کار من	* نی به غیر حق تعالی یار من	65.14
آه میکردم که ای خلاق من	هجو هاروت و چو ماروت از حزن	65.15
چاه بابل را بکردند اختیار	از خطر هاروت و ماروت آشکار	65.16

66. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

اُگربزند و عاقل و ساحر و شند	تا عذاب آخرت اینجا کشند	66.1
سهل تر باشد ز آتش رنج دُود	نیک کردند و بجای خویش بود	66.2
سهل باشد رنج دنیا پیش آن	حد ندارد وصف رنج آن جهان	66.3
بر بدن زجری و دادی میکند	ای خنک آن کو جهادی میکند	66.4
بر خود این رنج عبادت مینهد	تا ز رنج آن جهانی وارهد	66.5
هم در این عالم بران بر من شتاب	من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب	66.6
در چنین درخواست حلقه میزد	تا در آن عالم فراغت باشم	66.7
جان من از رنج بی آرام شد	این چنین رنجورئی پیدام شد	66.8
بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد	مانده ام از ذکر و از اوراد خود	66.9
ای خجسته وی مبارک خوی تو	گر نمی دیدم کنون من روی تو	66.10
کردیم شاهانه این غمخوارگی	میشدم از دست، من یک بارگی	66.11
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن	گفت: هی هی این دعا دیگر مکن	66.12
که نهد بر تو چنان کوه بلند	تو چه طاقت داری ای مور نژند	66.13
از سر جلدی نلافم هیچ فن	گفت: توبه کردم ای سلطان که من	66.14
از گنه در تیه مانده مبتلا	این جهان تیه است و تو موسی و ما	66.15
همچنان در منزل اول اسیر	سالها ره میرویم و، در اخیر	66.16
آخر اندر گام اول بوده اند	* قوم موسی راه می پیموده اند	66.17

67. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

جملگی مرد و زن و پیر و جوان	* راز میگفتند پیدا و نهان	67.1
تیه را راه و کران پیدا شدی	گر دل موسی ز ما راضی بُدی	67.2
کی رسیدی من و سلوی از سما؟	ور به کل بیزار بودی او ز ما	67.3
در بیابان مان امان جان شدی	کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟	67.4
اندر این منزل لهب بر ما زدی	بل به جای خوان، خود آتش آمدی	67.5
گاه خصم ماست، گاهی یار ما	چون دو دل شد موسی اندر کار ما	67.6
حلم او رد میکند تیر بلا	خشمش آتش میزند در رخت ما	67.7
نیست این نادر ز لطف، ای عزیز	کی بود که حلم گردد خشم نیز؟	67.8
نام موسی میبرم، قاصد چنین	مدح حاضر وحشت است از بهر این	67.9
پیش تو یاد آورم از هیچ تن	ور نه موسی کی روا دارد که من	67.10
عهد تو چون کوه ثابت برقرار	عهد ما بشکست صد بار و هزار	67.11
عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون	عهد ما گاه و به هر بادی زبون	67.12
رحمتی کن ای امیر لونها	حق آن قوت که بر تلوین ما	67.13
امتحان ما مکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش	67.14
کرده باشی ای کریم مستعان	تا فضیحت های دیگر را نهان	67.15

در کژی ما بیحدیم و در ضلال	بیحدی تو در جمال و در کمال	67.16
بر کژی بیحد مثنی لئیم	بیحدی خویش بگمار ای کریم	67.17
مصر بودیم و یکی دیوار ماند	هین که از تقطیع ما یک تار ماند	67.18
تا نگردد شاد کلی جان دیو	البقیه البقیه ای خدیو	67.19
که تو کردی گمراهان را بازجست	بهر ما نی، بهر آن لطف نخست	67.20
ای نهاده رحمها در شحم و لحم	چون نمودی قدرتت، بنمای رحم	67.21
تو دعا تعلیم فرما، مهترا	این دعا گر خشم افزاید ترا	67.22
رجعتش دادی که رست از دیو زشت	آنچنان کادم بیفتاد از بهشت	67.23
بر چنین نطعی از او بازی برد	دیو کی بود کاو ز آدم بگذرد	67.24
لعنت حاسد شده آن دمدمه	در حقیقت نفع آدم شد همه	67.25
پس ستون خیمه خود را برید	بازئی دید و دو صد بازی ندید	67.26
باد سوی کشت او کردش روان	آتشی زد شب، به کشت دیگران	67.27
تا زیان خصم دید آن ریو را	چشم بندی بود لعنت دیو را	67.28
خود تو گوئی بود آدم، دیو او	* هم زیان جان او شد ریو او	67.29
حاسد و خود بین و پر کینش کند	لعنت این باشد که کژبینش کند	67.30
عاقبت باز آید و بر وی زند	تا نداند که هر آن کو بد کند	67.31
مات بر وی گردد و نقصان و وکس	جمله فرزین بندها بیند بعکس	67.32
مهلك و ناسور بیند ریش را	زانکه گر او هیچ بیند خویش را	67.33
درد او را از حجاب آرد برون	درد خیزد زین چنین دیدن درون	67.34
طفل در زادن نیابد هیچ ره	تا نگیرد مادران را درد زه	67.35
این نصیحتها مثال قابلست	این امانت در دل و جان حاملست	67.36
درد باید، درد کودک را رهیست	قابله گوید که زن را درد نیست	67.37
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است	آنکه او بیدرد باشد، ره زن است	67.38
وین انا، در وقت گفتن رحمت است	آن انا، بی وقت گفتن لعنت است	67.39
و آن انا فرعون، لعنت شد بین	آن انا منصور، رحمت شد یقین	67.40
سر بریدن واجب است اعلام را	لاجرم هر مرغ بی هنگام را	67.41
در جهاد و ترك گفتن لمس را	سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را	67.42
تا که یابد او ز کشتن ایمنی	آن چنان که نیش کژدم بر کنی	67.43
تا رهد مار از بلای سنگسار	بر کنی دندان پر زهری ز مار	67.44
دامن آن نفس کش را سخت گیر	هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر	67.45
در تو هر قوت که آید، جذب اوست	چون بگیری سخت، آن توفیق هوست	67.46
هر چه دارد جان، بود از جان جان	ما رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ رَاسْت دَان	67.47
دم به دم آن دم، از او امید دار	دست گیرنده وی است و بردبار	67.48
دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای	نیست غم گر دیر بی او مانده ای	67.49
یکدمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	67.50
از سر اندیشه می خوان، والضحی	گر تو خواهی شرح این وصل و ولا	67.51
لیك آن نقصان فضل او کی است؟	ور تو گویی هم بدیها از وی است	67.52
من مثالی گویمت، ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست هم	67.53

68. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها	68.1
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	68.2
هر دو گونه نقش ز استادی اوست	68.3
زشت را در غایت زشتی کند	68.4
* خوب را در غایت خوبی کِشد	68.5
تا کمال دانشش پیدا شود	68.6
ور نتاند زشت کردن، ناقص است	68.7
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند	68.8
لیک مومن دان که طوعاً ساجد است	68.9
هست کرها گبر هم یزدان پرست	68.10
قلعه سلطان عمارت می کند	68.11
گشته یاغی، تا که ملک او بود	68.12
مومن آن قلعه برای پادشاه	68.13
زشت گوید، ای شه زشت آفرین	68.14
خوب گوید، ای شه حسن و بها	68.15
* حمد لک والشکر لک یاذالمنن	68.16
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	68.17
اوست بر هر پادشاهی پادشا	68.18
نقشهای صاف و نقش بی صفا	
نقش ابلیسان و افریتان زشت	
زشتی او نیست آن رادی اوست	
جمله زشتیها به گردش بر تند	
حس عالم چاشنی از وی چشد	
منکر استادی اش رسوا شود	
زین سبب خلاق گبر و مخلص است	
بر خداوندیش هر دو ساجداند	
زانکه جویای رضا و قاصد است	
لیک قصد او مراد دیگر است	
لیک دعوی امارت می کند	
عاقبت خود، قلعه سلطانی شود	
میکند معمور، نی از بهر جاه	
قادری بر خوب و بر زشت مهین	
پاک گردانیدیم از عیبها	
حاضری و ناظری بر حال من	
خوب را و زشت را چون خار و ورد	
کار ساز یفعل الله ما یشا	

69. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	69.1
آتنا فی دار دنیا حسن	69.2
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	69.3
مومنان در حشر گویند ای ملک	69.4
مومن و کافر بر او یابد گذار	69.5
نک بهشت و بارگاه ایمنی	69.6
پس ملک گوید که آن روضه خضر	69.7
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	69.8
چون شما این نفس دوزخ خوی را	69.9
جهدا کردید تا شد پر صفا	69.10
آتش شهوت که شعله میزدی	69.11
آتش خشم از شما هم حلم شد	69.12
آتش حرص از شما ایثار شد	69.13
چون شما این جمله آتشیهای خویش	69.14
نفس ناری را چو باغی ساختید	69.15
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او	69.16
داعی حق را اجابت کرده اید	69.17
* از جنان سوی جنان کردید باب	69.18
این بگو، کای سهل کن دشوار را	
آتنا فی دار عقبانا حسن	
مقصد ما لطف خود ساز ای شریف	
نی که دوزخ بود راه مشترك؟	
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار	
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟	
کان فلان جا دیده اید اندر گذر	
بر شما شد باغ و بستان و درخت	
آتشی گبر فتنه جوی را	
نار را کشتید از بهر خدا	
سبزه تقوی شد و نور هدی	
ظلمت جهل از شما هم علم شد	
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد	
بهر حق کشتید جمله پیش پیش	
اندر او تخم وفا انداختید	
خوش سرایان در چمن بر طرف جو	
وز جحیم نفس آب آورده اید	
از حمیم نفس آوردید آب	

سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا	دوزخ ما نیز در حق شما	69.19
لطف و احسان و ثواب معتبر	چیست احسان را مکافات ای پسر؟	69.20
پیش اوصاف بقا ما فانی ایم	نی شما گفتید ما قربانی ایم؟	69.21
مست آن ساقی و آن پیمانۀ ایم	ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم	69.22
جان شیرین را گروگان می دهیم	بر خط و فرمان او سر می نهیم	69.23
چاکری و جان سپاری کار ماست	تا خیال دوست در اسرار ماست	69.24
صد هزاران جان عاشق سوختند	هر کجا شمع بلا افروختند	69.25
شمع روی یار را پروانه اند	عاشقانی کز درون خانه اند	69.26
وز بلاها مر ترا چون جوشن اند	ای دل آن جا رو که با تو روشن اند	69.27
تا تو را پر باده چون جامی کنند	در میان جان تو را جا میکنند	69.28
در فلک خانه کن ای بدر منیر	در میان جان ایشان خانه گیر	69.29
تا که بر تو سرها پیدا کنند	چون عطار د دفتر دل واکنند	69.30
بر مه کامل زن، ار مه پاره ای	پیش خویشان باش، چون آواره ای	69.31
با مخالف این همه آمیز چیست؟	جزو را از کل خود پرهیز چیست؟	69.32
غیبه بین، گشته عین از پرتوش	جنس را بین، نوع گشته در روش	69.33
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟	تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد	69.34
میستانی مینهی چون زر به جیب	چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	69.35
بهرتر آید از ثنای گمراهان	مر ترا سیلی و دشنام شهان	69.36
تا کسی گردی ز اقبال کسان	صفع شاهان خور، مخور شهد خسان	69.37
در پناه روح، جان گردد جسد	ز آنکه زایشان خلعت و دولت رسد	69.38
دان که او بگریخته ست از اوستا	هر کجا بینی برهنه و بی نوا	69.39
آن دل کور بد بی حاصلش	تا چنان گردد که میخواهد دلش	69.40
خویش را و خویش را آراستی	گر چنان گشتی که استا خواستی	69.41
او ز دولت میگریزد، این بدان	هر که از استا گریزد در جهان	69.42
چنگ اندر پیشه دینی بزن	پیشه ای آموختی در کسب تن	69.43
چون برون آیی از اینجا، چون کنی؟	در جهان پوشیده گشتی و غنی	69.44
اندر آید دخل کسب مغفرت	پیشه ای آموز کاندرا آخرت	69.45
تا نپنداری که کسب اینجاست، حسب	آن جهان شهری است پر بازار و کسب	69.46
پیش آن کسب است لعب کودکان	حق تعالی گفت کاین کسب جهان	69.47
شکل صحبت کن مساسی میکند	همچو آن طفلی که بر طفلی تند	69.48
با جماع رستمی و قاضی	آن مساس طفل چبود؟ بازئی	69.49
سود نبود، جز که تعطیل زمان	کودکان سازند در بازی دکان	69.50
کودکان رفته بمانده یک تنه	شب شود در خانه آید گرسنه	69.51
باز گردی، کیسه خالی، پُر تعب	این جهان بازیگه است و، مرگ، شب	69.52
با فعال واحسرتا برخوانده ای	* سوی خانه گور تنها مانده ای	69.53
قابلیت، نور حق دان ای حرون	کسب دین، عشق است و جذب اندرون	69.54
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس	کسب فانی خواهدت این نفس خس	69.55
حیله و مکرری بود آن را ردیف	نفس خس، گر جویدت کسب شریف	69.56

70. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد

خفته بُد در قصر در يك زاویه	در خبر آمد که آن معاویه	70.1
کز زیارتهای مردم خسته بود	قصر را از اندرون در بسته بود	70.2
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	ناگهان مردی ورا بیدار کرد	70.3
کیست کاین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر، کس را ره نبود	70.4
تا بیابد زان نهان گشته، نشان	گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	70.5
در پس پرده نهان میکرد رو	از پس در مدبری را دید، کاو	70.6
گفت نامم فاش ابلیس شقی است	گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟	70.7
راست گو، با من مگو بر عکس و ضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	70.8
سوی مسجد زود میباید دويد	گفت هنگام نماز آخر رسید	70.9
مصطفی چون دُرّ وحدت را بسُفت	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	70.10
که به خیری رهنما باشی مرا	گفت نی نی، این غرض نبود ترا	70.11
گویدم که پاسبانی می کنم	دزد آید از نهان در مسکنم	70.12
دزد کی داند ثواب و مزد را؟	من کجا باور کنم آن دزد را؟	70.13
از چه رو گشتی چنین بر من شفیق؟	خاصه دزدی چون تو، قطاع الطريق	70.14

71. جواب گفتن ابلیس معاویه را

راه طاعت را بجان پیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم	71.1
ساکنان عرش را هم دم بُدیم	سالکان راه را محرم بُدیم	71.2
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟	پیشه اول کجا از دل رود؟	71.3
از دل تو کی رود حُب الوطن؟	در سفر گر روم بینی یا ختن	71.4
عاشقان درگه وی بوده ایم	ما هم از مستان این می، بوده ایم	71.5
عشق او در جان ما کاریده اند	ناف ما بر مهر او بیریده اند	71.6
آب رحمت خورده ایم از جویبار	روز نیکو دیده ایم از روزگار	71.7
از عدم ما را نه او برداشتست؟	نه که ما را دست فضلش کاشتست؟	71.8
در گلستان رضا گردیده ایم	ای بسا کز وی نوازش دیده ایم	71.9
چشمهای لطف بر ما میگشاد	بر سر ما دست رحمت مینهاد	71.10
گاهوارم را که جنبانید؟ او	در گه طفلی، که بودم شیر جو	71.11
که مرا پرورد، جز تدبیر او؟	از که خوردم شیر، غیر شیر او؟	71.12
کی توان آن را ز مردم واگشود؟	خوی کان با شیر رفت اندر وجود	71.13
بسته کی گردند درهای کرم؟	گر عتابی کرد دریای کرم	71.14
قهر بر وی چون غباری از غش است	اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	71.15
ذره ها را آفتاب وی نواخت	از برای لطف عالم را بساخت	71.16
بهر قدر وصل او دانستن است	فرقت از قهرش اگر آبستن است	71.17
تا بداند قدر ایام وصال	میده جان را فراقش گوشمال	71.18
قصد من از خلق، احسان بوده است	گفت پیغمبر که حق فرموده است	71.19
تا ز شهدم دست آلودی کنند	آفریدم تا ز من سودی کنند	71.20
و ز برهنه من قبائی برکنم	نی برای آن که من سودی کنم	71.21
چشم من در روی خوبش مانده است	چند روزی گر ز پیشم رانده است	71.22

هر کسی مشغول گشته در سبب	کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب	71.23
زانکه حادث، حادثی را باعث است	من سبب را ننگرم، کان حادث است	71.24
هر چه آن حادث، دو پاره میکنم	لطف سابق را نظاره میکنم	71.25
آن حسد از عشق خیزد، نز جحود	ترك سجده، از حسد گیرم که بود	71.26
که شود با دوست غیری همنشین	هر حسد از دوستی خیزد چنین	71.27
همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی	هست شرط دوستی، غیرت پزی	71.28
گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟	چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	71.29
خویشتن را در بلا انداختم	آن یکی بازی که بد من باختم	71.30
مات اویم، مات اویم، مات او	در بلا هم میچشم لذات او	71.31
هیچ کس در شش جهت، از شش دره	چون رهاند خویشتن را؟ ای سره	71.32
خاصه که، بیچون مر او را کژ نهد	جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟	71.33
اوش برهاند که خلاق شش است	هر که در شش، او درون آتش است	71.34
دست باف حضرت است و آن او	خود اگر کفر است و، گر ایمان او	71.35

72. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

لیک بخش تو از اینها کاست است	گفت امیر او را، که اینها راست است	72.1
حفره کردی، در خزینه آمدی	صد هزاران چو مرا تو ره زدی	72.2
کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟	آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست	72.3
تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست	طبعت ای آتش، چو سوزانیدنیست	72.4
اوستاد جمله دزدانت کند	لعنت این باشد که سوزانت کند	72.5
من چه باشم پیش مکر؟ ای عدو	با خدا گفتی، شنیدی رو برو	72.6
بانگ مرغانست، لیکن مرغ گیر	معرفتهای تو چون بانگ صفر	72.7
مرغ غره، کاشنائی آمدست	صد هزاران مرغ را، آن ره زدست	72.8
از هوا آید شود اینجا اسیر	در هوا چون بشنود بانگ صفر	72.9
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	72.10
در فکندی در عذاب و اندهان	عاد را تو باد دادی در جهان	72.11
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	72.12
ای هزاران فتنه ها انگيخته	مغز نمرود از تو آمد ریخته	72.13
کور گشت از تو، نیابید او وقوف	عقل فرعون ذکی فیلسوف	72.14
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده	بولهب هم از تو نااهلی شده	72.15
مات کرده صد هزار استاد را	ای بر این شطرنج بهر یاد را	72.16
سوخته جانها، سیه گشته دلت	ای ز فرزین بندهای مشکلات	72.17
تو چو کوهی، وین سلیمان ذره ای	بحر مگری تو، خلائق قطره ای	72.18
غرق طوفانیم، الا من عصم	که رهد از مکر تو؟ ای مختصم	72.19
بس سپاه جمع، از تو مفترق	بس ستاره سعد، از تو محترق	72.20
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته	* بس مسلمان کز تو دین درباخته	72.21
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده	* بس چو بلعم، از تو نومید آمده	72.22

73. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

من مَحَكَم، قلب را و نقد را	گفت ابلیسش، گشا این عقد را	73.1
امتحان نقد و قلم کرد حق	امتحان شیر و کلبم کرد حق	73.2
صیرفی ام قیمت او کرده ام	قلب را من کی سیه رو کرده ام؟	73.3
مر بدان را پیشوائی می کنم	نیکوان را رهنمایی میکنم	73.4
طالخان را نیز یاری میکنم	* صالحان را پیشوا و مأمم	73.5
شاخهای خشک را هم میبُرم	* باغبانم، شاخ تر میپرورم	73.6
تا پدید آید که حیوان جنس کیست	این علفها مینهم، از بهر چیست؟	73.7
در سگی و آهوئی دارد شکی	سگ چو از آهو بزاید کودکی	73.8
تا کدامین سو کند او گام تیز	تو گیاه و استخوان پیشش بریز	73.9
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است	گر به سوی استخوان آید، سگ است	73.10
زاد از این هر دو جهان خیر و شر	قهر و لطفی جفت شد با همدگر	73.11
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و استخوان را عرضه کن	73.12
ور غذای روح خواهد سرور است	گر غذای نفس جوید ابتر است	73.13
ور رود در بحر جان، یابد گهر	گر کند او خدمت تن، هست خر	73.14
لیک این هر دو به یک کار اندرند	گر چه این دو مختلف خیر و شرند	73.15
دشمنان شهوات عرضه میکنند	انبیا طاعات عرضه میکنند	73.16
داعیم من، خالق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم	73.17
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام	زشت را و خوب را آینه ام	73.18
کاین سیه رو مینماید مرد را	آینه انداخت هندو درد را	73.19
جُرم او را نه که روی من زُدود	گفت آینه، گنه از من نبود	73.20
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟	او مرا غماز کرد و راست گو	73.21
ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست	من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟	73.22
تربیتها میکنم من دایه وار	هر کجا بینم نهال میوه دار	73.23
می ببرم، تا رهد از پُشک مشک	هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	73.24
مر مرا چه میبری سر، بی خطا؟	خشک گوید باغبان را، کای فتی	73.25
بس نباشد خشکی تو جرم تو؟	باغبان گوید خمش، ای زشت خو	73.26
تو چرا بی جرم می بُری پیم؟	خشک گوید راستم من، کژ نیم	73.27
کاشکی کژ بودی و تر بودئی	باغبان گوید اگر مسعودئی	73.28
اندر آب زندگی آغشته ای	جاذب آب حیاتی گشته ای	73.29
با درخت خوش نبوده وصل تو	تخم تو بد بوده است و اصل تو	73.30
آن خوشی اندر نهادش بر زند	شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	73.31
خوی اصل من، همین است و همین	* گر تو را بیدار کردم، بهر دین	73.32

74. عَف کردن معاویه با ابلیس

مر تو را ره نیست، در من، ره مجو	گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو	74.1
هر لباساتی که آری، کی خرم؟	ره زنی تو، من غریب و تاجرم	74.2
تو نه ای رخت کسی را مشتری	گرد رخت من مگرد از کافری	74.3
ور نماید مشتری، مکر است و فن	مشتری نبود کسی را راه زن	74.4

75. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو؟	75.1
گر یکی فصل دگر در من دمد	75.2
این حدیثش همچو دود است ای اله	75.3
من به حجت بر نیایم با بلیس	75.4
آدمی کاو عَلمُ الاسما بگست	75.5
از بهشت انداختش بر روی خاک	75.6
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی	75.7
اندرون هر حدیث او شر است	75.8
مردی مردان ببندد در نفس	75.9
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	75.10
* زانکه حجت در ننگجد با منی	75.11

76. باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بد گمان	76.1
هر درونی که خیال اندیش شد	76.2
چون سخن در وی رود، علت شود	76.3
پس جواب او سکوت است و سکون	76.4
* تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس	76.5
تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟	76.6
تو خوری حلوا تو را دُمَل شود	76.7
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	76.8
نیست از ابلیس، از توست ای غوی	76.9
چون که در سبزه ببینی دنبه را	76.10
ز آن ندانی، کت ز دانش دور کرد	76.11
حُبک الأشياء یعمیک یصم	76.12
تو گنه بر من منه، کژ مژ مبین	76.13
* حرص و کین هست از طباع مختلف	76.14
من بدی کردم، پشیمانم هنوز	76.15
* هم امیدی میپزم با درد و سوز	76.16
متهم گشتم میان خلق من	76.17
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است	76.18
از ضعیفی چون نتاند راه رفت	76.19

77. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت: غیر راستی نرهاندت	77.1
راست گو تا وارهی از چنگ من	77.2
گفت: چون دانی دروغ و راست را؟	77.3
گفت: پیغمبر نشانی داده است	77.4

داد سوی راستی میخواندت
مکر نشانند غبار جنگ من
ای خیال اندیش پُر اندیشه ها
قلب و نیکو را محک بنهاده است

باز الصدق طمانین طروب	گفته است: الكذب ريب فى القلوب	77.5
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نیارامد ز گفتار دروغ	77.6
راستیها دانه دلم است	در حدیث راست، آرام دل است	77.7
کو نداند چاشنی این و آن	دل مگر رنجور باشد بد دهان	77.8
طعم صدق و کذب را باشد علیم	چون شود از رنج و علت دل سلیم	77.9
از دل آدم سلیمی را ربود	حرص آدم چون سوی گندم فزود	77.10
غزه گشت و زهر قاتل نوش کرد	پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد	77.11
میپرد تمییز از مست هوس	کژدم از گندم ندانست آن نفس	77.12
زان پذیرایند دستان ترا	خلق مست آرزویند و هوا	77.13
چشم خود را آشنای راز کرد	هر که خود را از هوا خود باز کرد	77.14
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند	همچنان که در حکایت گفته اند	77.15

78. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را

گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست ؟	قاضی بنشانند او می گریست	78.1
وقت شادی و مبارک باد توست	این نه وقت گریه و فریاد توست	78.2
در میان آن دو عالم، جاهلی	گفت: اه، چون حکم راند بی دلی؟	78.3
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟	آن دو خصم از واقعه خود واقفند	78.4
چون رود در خونشان و مالشان ؟	جاهل است و غافل است از حالشان	78.5
جاهلی تو، لیک شمع ملتی	گفت: خصمان عالمند و علتی	78.6
آن فراغت هست، نور دیده گان	زانکه تو علت نداری در میان	78.7
علمشان را علت اندر گور کرد	وان دو عالم را غرضشان کور کرد	78.8
علم را علت کژ و ظالم کند	جهل را، بی علتی، عالم کند	78.9
چون طمع کردی، ضریر و بنده ای	تا تو رشوت نستدی، بیننده ای	78.10
لقمه های شهوتی کم خورده ام	از هوا من خوی را واکرده ام	78.11
راست را داند حقیقت از دروغ	چاشنی گیر دلم شد با فروغ	78.12

79. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

راستی گو و دروغی را مجو	ای سگ ملعون جواب من بگو	79.1
دشمن بیدارئی تو، ای دغا	تو چرا بیدار کردی مر مرا ؟	79.2
همچو خمیری، عقل و دانش را بری	همچو خشخاشی، همه خواب آوری	79.3
راست را دانم، تو حیلتها مجو	چار میخت کرده ام، هین راست گو	79.4
صاحب آن باشد، اندر طبع و خو	* من ز هر کس آن طمع دارم، که او	79.5
مر مخنت را نگیرم لشگری	من ز سرکه می نجویم شکری	79.6
کاو بود حق، یا خود از حق آیتی	همچو گبران، می نجویم از بتی	79.7
من در آب جو نجویم خشت خشک	من ز سرگین، می نجویم بوی مشک	79.8
کار ناکرده، نجویم هیچ مزد	من نجویم پاسبانی را ز دزد	79.9
که مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجویم، کاوست غیر	79.10

80. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

میر از او نشنید و کرد استیز و نکر	گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	80.1
کردمت بیدار میدان ای فلان	از بن دندان بگفتش بهر آن	80.2
از پی پیغمبر دولت فراز	تا رسی اندر جماعت در نماز	80.3
این جهان تاریک گشتی بی ضیا	گر نماز از وقت رفتی مر ترا	80.4
از دو چشم تو، مثال مشکها	از غبین و درد رفتی اشکها	80.5
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز ؟	آن غبین و درد بودی صد نماز	80.6
لاجرم نشکبید از وی ساعتی	ذوق دارد هر کسی در طاعتی	80.7

81. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

مردم از مسجد همی آمد برون	آن یکی میرفت در مسجد درون	81.1
که ز مسجد می برون آیند زود	گفت پرسان که جماعت را چه بود؟	81.2
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز	آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	81.3
چونکه پیغمبر بدادست السلام	تو کجا در میروی ای مرد خام؟	81.4
آه او میداد از دل بوی خون	گفت آه و دود از آن آمد برون	81.5
تو به من ده، آن نماز من تو را	آن یکی از جمع گفت، این آه را	81.6
او ستد آن آه را با صد نیاز	گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	81.7
باز بود و در پی شهباز گشت	* با نیاز و با تضرع بازگشت	81.8
که خریدی آب حیوان و شفی	شب به خواب اندر بگفتش هاتفی	81.9
شد نماز جمله خلکان قبول	حرمت این اختیار و این دخول	81.10

82. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزازیش بگفت، ای میر راد	82.1
میزدی از درد دل، آه و فغان	گر نمازت فوت میشد آن زمان	82.2
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز	آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز	82.3
تا نسوزاند چنین آهی حجیب	من ترا بیدار کردم از نهیب	82.4
تا بدان راهی نباشد مر ترا	تا چنان آهی نباشد مر ترا	82.5
من عدوم، کار من مکر است و کین	من حسودم، از حسد کردم چنین	82.6

83. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

از تو این آید، تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفتی، صادقی	83.1
من نیم ای سگ مگس، زحمت میار	عنکبوتی تو، مگس داری شکار	83.2
عنکبوتی کی بگرد من تند ؟	باز اسپیدم، شکارم شه کند	83.3
سوی دوغ آری مگس را زانگبین	* کار تو این است ای دزد لعین	83.4
سوی دوغی زن مگسها را صلا	رو مگس می گیر تا تانی، هلا	83.5
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین	ور بخوانی تو به سوی انگبین	83.6
تو نمودی کشتی، آن گرداب بود	تو مرا بیدار کردی، خواب بود	83.7
تا مرا از خیر بهتر راندی	تو در این خیرم از آن میخواندی	83.8

84. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

در وثاق اندر پی او میدوید	این بدان ماند که شخصی دزد دید	84.1
تا در افکند آن تعب اندر خویش	تا دو سه میدان دوید اندر پیش	84.2
تا بدو اندر جهد دریابدش	اندر آن حمله که نزدیک آمدش	84.3
تا ببینی این علامات بلا	دزد دیگر بانگ کردش که بیا	84.4
تا ببینی حال اینجا زار زار	زود باش و باز گرد ای مرد کار	84.5
گفت با خود، گشته گیر این جامه جاک	* چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک	84.6
گر نگردم زود، او بر من دود	گفت باشد کان طرف دزدی بود	84.7
بستن این دزد سودم کی کند؟	بر زن و فرزند من دستی زند	84.8
گر نگردم زود پیش آید ندم	این مسلمان از کرم میخواندم	84.9
دزد را بگذاشت باز آمد به راه	بر امید شفقت آن نیک خواه	84.10
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟	گفت ای یار نکو احوال چیست؟	84.11
کاینطرف رفته است دزد زن بمزد	گفت اینک بین نشان پای دزد	84.12
در پی او رو بدین نقش و نشان	نک نشان پای دزد قلتبان	84.13
من گرفته بودم آخر مر ورا	گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟	84.14
من تو خر را آدمی پنداشتم	دزد را از بانگ تو بگذاشتم	84.15
من حقیقت یافتم، چبود نشان؟	این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان؟	84.16
این نشانست، از حقیقت آگهم	گفت من از حق نشانتم میدهم	84.17
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی	گفت طراری تو، یا خود ابلهی	84.18
تو رهانیدی ورا، کاینک نشان؟	خصم خود را میکشیدم موکشان	84.19
در وصال، آیات گو، یا بینات؟	تو جهت گو، من بروم از جهات	84.20
در صفات آن است کو گم کرد ذات	صنع بیند مرد محبوب از صفات	84.21
کی کنند اندر صفات او نظر؟	واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر	84.22
کی به رنگ آب افتد منظرت؟	چونکه اندر قعر جو باشد سرت	84.23
پس پلاسی بستندی دادی تو شعر	ور به رنگ آب باز آیی ز قعر	84.24
وصلت عامه، حجاب خاص دان	طاعت عامه، گناه خاصگان	84.25
شه عدوی او بود، نبود مَحِب	گر وزیری را کند شه محتسب	84.26
بی سبب نبود تغیر ناگزیر	هم گناهی کرده باشد آن وزیر	84.27
بخت و روزی آن بُدست از ابتدا	آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا	84.28
محتسب کردن سبب فعل بد است	لیک آن کاوّل وزیر شه بُدست	84.29
باز سوی آستانه باز راند	چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	84.30
جبر را از جهل پیش آورده ای	تو یقین میدان که جرمی کرده ای	84.31
پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟	که مرا روزی و قسمت این بُدست	84.32
قسمت خود را فزاید مرد اهل	قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل	84.33

85. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

شاید ار از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندر کژ روی	85.1
با نبی می ساختند اهل نفاق	این چنین کژ بازئی در جفت و طاق	85.2
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کز برای عزّ دین احمدی	85.3
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کژ بازئی میباختند	85.4

لیک تفریق جماعت خواستند	فرش و سقف و قبه اش آراستند	85.5
همچو اشتر پیش او زانو زدند	نزد پیغمبر به لابه آمدند	85.6
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	کای رسول حق، برای محسنی	85.7
تا قیامت تازه باد ایام تو	تا مبارک گردد از اقدام تو	85.8
مسجد روز ضرورت وقت فقر	مسجد روز گل است و روز ابر	85.9
تا فراوان گردد این خدمت سرا	تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	85.10
زانکه با یاران شود خوش کار مر	تا شعار دین شود بسیار و پُر	85.11
ترکیه ما کن، ز ما تعریف ده	ساعتی آن جایگه تشریف ده	85.12
تو مهی ما شب، دمی با ما بساز	مسجد و اصحاب مسجد را نواز	85.13
ای جمالت آفتاب جان فروز	تا شود شب از جمالت همچو روز	85.14
تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دریغا کان سخن از دل بُدی	85.15
همچو سبزه تون بود ای دوستان	لطف کاید بیدل و جان در زبان	85.16
خوردن و بو را نشاید ای پسر	هم ز دورش بنگر و اندر گذر	85.17
کان پل ویران بود، نیکو شنو	سوی لطف بی وفایان هین مرو	85.18
بشکند پل و آن قدم را بشکند	گر قدم را جاهلی بر آن زند	85.19
از دو سه سُستِ مخنث میبود	هر کجا لشکر شکسته میشود	85.20
دل بر او بنهند کاینک یار غار	در صف آید با سلاح او مرد وار	85.21
رفتن او بشکند پشت ترا	رو بگرداند چو ببند زخمها	85.22
و آنچه مقصود است پنهان میشود	این دراز است و فراوان میشود	85.23
رخش دستان و حیل میراندند	بر رسول حق فسون ها خواندند	85.24
جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش	85.25
در اجابت قاصدان را شاد کرد	شکرهای آن جماعت یاد کرد	85.26
یک به یک ز آنسان که اندر شیر مو	مینمود آن مکر ایشان پیش او	85.27
شیر را شاباش میگفت آن ظریف	موی را نادیده میکرد آن لطیف	85.28
چشم خوابانید آن دم از همه	صد هزاران موی مکر و دمدمه	85.29
من شما را از شما مشفق ترم	راست میفرمود آن بحر کرم	85.30
با فروغ و شعله بس ناخوشی	من نشسته بر کنار آتشی	85.31
هر دو دست من شده پروانه ران	همچو پروانه شما آن سو دوان	85.32
غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول	چون بر آن شد تا روان گردد رسول	85.33
جمله مقلوب است آنچ آورده اند	کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند	85.34
خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟	قصد ایشان جز سیه روئی نبود	85.35
با خدا نرد دغاها باختند	مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	85.36
فضل حق را کی شناسد هر فضول؟	قصدشان تفریق اصحاب رسول	85.37
که به وعظ او جهودان سر خوشند	تا جهودی را ز شام اینجا کشند	85.38
بر سر راهیم و بر عزم غزا	گفت پیغمبر، که آری، لیک ما	85.39
سوی آن مسجد روان کردم روان	زین سفر چون باز کردم آن گهان	85.40
با دغایان از دغا نردی بیاخت	دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت	85.41
طالب آن وعده ماضی شدند	چون بیامد از غزا باز آمدند	85.42
عذر آور جنگ باشد، باش گو	گفت حقش: که ای پیمبر فاش گو	85.43

تا نگویم راز هاتان، تن زنید	گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید	85.44
در بیان آورد بد شد کارشان	چون نشانی چند از اسرارشان	85.45
حاش لله حاش لله دم زنان	قاصدان زو باز گشتند آن زمان	85.46
سوی پیغمبر بیاورد از دغل	هر منافق مصحفی زیر بغل	85.47
زانکه سوگندان کژان را سنتی است	بهر سوگندان که ایمان جنتی است	85.48
هر زمانی بشکند سوگند را	چون ندارد مرد کژ در دین وفا	85.49
زانکه ایشان را دو چشم روشنی است	راستان را حاجت سوگند نیست	85.50
حفظ ایمان و وفا، کار تقیست	نقض میثاق و عهود از احمقیست	85.51
راست گیرم، یا که پیغام خدا	گفت پیغمبر که سوگند شما	85.52
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	باز سوگند دگر خوردند قوم	85.53
کان بنای مسجد از بهر خداست	که به حق این کلام پاک راست	85.54
قصد ما خود صدق و ذکر یا ربی است	اندر اینجا هیچ مکر و حيله نیست	85.55
میرسد در گوش من همچون صدا	گفت پیغمبر که آواز خدا	85.56
تا به آواز خدا نارد سبق	مهر بر گوش شما بنهاد حق	85.57
همچو صاف از درد می پالایدم	نك صریح آواز حق می آیدم	85.58
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت	* همچنان که موسی از سوی درخت	85.59
با کلام انوار می آمد پدید	از درخت اِنّی اَنَا الله می شنید	85.60
باز نو سوگندها میخواندند	چون ز نور وحی وا میماندند	85.61
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر؟	چون خدا سوگند را خوانده سپر	85.62
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح	باز پیغمبر به تکذیب صریح	85.63

86. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

در دلش انکار آمد ز آن نکول	تا یکی یاری ز یاران رسول	86.1
میکندشان این پیمبر شرمسار	که چنین پیران با شیب و وقار	86.2
صد هزاران عیب پوشند انبیا	کو کرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟	86.3
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد	باز در دل زود استغفار کرد	86.4
مهر بد از طبع بیحاطل نرفت	* لیک آن نقش کجش از دل نرفت	86.5
کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق	شومی یاری اصحاب نفاق	86.6
مر مرا مگذار بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر	86.7
ور نه دل را سوزمی این دم به خشم	دل به دستم نیست همچون دید چشم	86.8
مسجد ایشانش پر سرگین نمود	اندر این اندیشه خوابش در ربود	86.9
میدمید از سنگها دود سیاه	سنگهاش اندر حدث جای تباه	86.10
از نهیب دود تلخ، از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بخت	86.11
کای خدا اینها نشان منکریست	در زمان در رو فتاد و میگریست	86.12
که کند از نور ایمانم جدا	خلم بهتر از چنین حلم، ای خدا	86.13
تو به تو گنده بود همچون پیاز	گر بکاوای کوشش اهل مجاز	86.14
صادقان را يك ز دیگر نغزتر	هر یکی از دیگری بی مغزتر	86.15
از نفاق و زرق و دین نادرست	* صد کمر بسته به مکر آنقوم سست	86.16
بهر هدم مسجد اهل قبا	صد کمر آن قوم بسته بر قبا	86.17

کعبه ای کردند حق آتش زدش	همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	86.18
حالشان چون شد؟ فرو خوان از کلام	قصد خانه کعبه کرده ز انتقام	86.19
نیست الا حیلت و مکر و ستیز	مر سیه رویان دین را خود جهیز	86.20
واقعه تا شد یقینشان سیر آن	هر صحابی دید ز آن مسجد عیان	86.21
پس یقین گردد صفا بر اهل شك	واقعات ار باز گویم يك به يك	86.22
نازنینانند و زبید نازشان	لیك می ترسم ز کشف رازشان	86.23
بی محك آن نقد را بگرفته اند	شرع بی تقلید می پذیرفته اند	86.24
هر کسی در ضالۀ خود موقن است	حکمت قرآن چو ضالۀ مومن است	86.25

87. قصه آن شخص که اشتر ضالۀ خود را میجست و میپرسید

چون بیابی، چون ندانی کان توست؟	اشتری گم کردی و جستیش چُست	87.1
از گفت بگریخته در پرده ای	ضاله چه بود، ناچه ای گم کرده ای	87.2
اشتر تو از میانه گم شده	کاروان در بار کردن آمده	87.3
کاروان شد دور و نزدیک است شب	میدوی این سو و آن سو خشک لب	87.4
تو پی اشتر دوان گشته به طوف	رخت مانده بر زمین، در راه خوف	87.5
جسته بیرون بامداد از آخوری	کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟	87.6
مژدگانی میدهم چندین درم	هر که بر گوید نشان از اشترم	87.7
ریش خندت میکند زین، هر خسی	باز میجویی نشان از هر کسی	87.8
اشتر سرخی به سوی این علف	کاشتری دیدیم میرفت این طرف	87.9
و آن دگر گوید جلش منقوش بود	آن یکی گوید بریده گوش بود	87.10
و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود	آن یکی گوید شتر يك چشم بود	87.11
از گزافه هر خسی کرده بیان	از برای مژدگانی صد نشان	87.12
قسم تو گر هست زین خوش نوش کن	ایدل این اسرار را در گوش کن	87.13
میکند موصوف غیبی را صفت	همچنان که هر کسی در معرفت	87.14

88. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

باحثی مر گفت او را کرده جرح	فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	88.1
و آن دگر از زرق جانی میکند	و آن دگر در هر دو طعنه میزند	88.2
تا گمان آید که ایشان زان ده اند	هر یکی زین ره نشانها زان دهند	88.3
نی بکلی گمراهانند این رمه	این حقیقت دان، نه حق اند این همه	88.4
قلب را ابله به بوی زر خرید	زانکه بی حق، باطلی ناید پدید	88.5
قلبها را خرج کردن کی توان؟	گر نبودی در جهان نقدی روان	88.6
آن دروغ از راست می گیرد فروغ	تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟	88.7
زهر در قندی رود، آنکه خورند	بر امید راست کژ را می خرنند	88.8
چه برد گندم نمای جو فروش؟	گر نباشد گندم محبوب نوش	88.9
باطلان بر بوی حق دام دلند	پس مگو کاین جمله دینها باطلند	88.10
بی حقیقت نیست در عالم خیال	پس مگو جمله خیال است و ضلال	88.11
تا کند جان هر شبی را امتحان	حق شب قدر است، در شبها نهران	88.12
نه همه شبها بود خالی از آن	نه همه شبها بود قدر ای جوان	88.13

امتحان کن، وآنکه حق است، آن بگیر	در میان دلق پوشان يك فقير	88.14
باز داند پادشا را از گدا	مومن كيس ممیز کو که تا	88.15
تاجران باشند جمله ابلهان	گر نه معیوبات باشد در جهان	88.16
چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل	پس بود کالا شناسی سخت سهل	88.17
چون همه چوب است، اینجا عود نیست	ور همه عیب است، دانش سود نیست	88.18
وآنکه گوید جمله باطل، او شقیست	آنکه گوید جمله حقند احمقیست	88.19
تاجران رنگ و بو کور و کبود	تاجران انبیا کردند سود	88.20
هر دو چشم خویش را نیکو بمال	می نماید مارت اندر چشم مال	88.21

89. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

بنگر اندر خسر فرعون و ثمود	منگر اندر غبطه این بیع و سود	89.1
زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر	اندر این گردون مکرر کن نظر	89.2
بارها بنگر ببین هل من فطور	يك نظر قانع مشو زین سقف نور	89.3
بارها بنگر چو مرد عیب جو	چونکه گفتت کاندر این سقف نکو	89.4
دیدن و تمییز باید در پسند	پس زمین تیره را دانی که چند ؟	89.5
چند باید عقل ما را رنج بُرد	تا بیالائیم صافان را ز دُرد	89.6
تاب تابستان، بهار همچو جان	امتحانهای زمستان و خزان	89.7
تا پدید آرد عوارض فرق ها	بادها و ابرها و برقهها	89.8
هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ	تا برون آرد زمین خاک رنگ	89.9
از خزانه حق و دریای کرم	هر چه دزدیدست این خاک دژم	89.10
آنچه بردی شرح واده مو به مو	شحنة تقدیر گوید راست گو	89.11
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ	دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ	89.12
که برآویزد کند هر چه بتر	شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر	89.13
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	تا میان قهر و لطف آن خفیه ها	89.14
و آن خزان تهدید و تخویف خداست	آن بهاران لطف شحنة کبریاست	89.15
تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی	و آن زمستان چار میخ معنوی	89.16
يك زمانی قبض و درد و غش و غل	پس مجاهد را زمانی بسط دل	89.17
منکر و دزد ضیای جانهاست	زانکه این آب و گلی که ابدان ماست	89.18
بر تن ما مینهد ای شیر مرد	حقتعالی، گرم و سرد و رنج و درد	89.19
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	خوف و جوع و نقص اموال و بدن	89.20
بهر این نیک و بدی کامیختست	این وعید و وعده ها انگیختست	89.21
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند	چونکه حق و باطلی آمیختند	89.22
در حقایق امتحانها دیده ای	پس محك میبایدش بگزیده ای	89.23
تا بود دستور این تدبیرها	تا شود فاروق این تزویرها	89.24
و اندر آب افکن، میندیش از بلا	شیر ده، ای مادر موسی، ورا	89.25
همچو موسی شیر را تمییز کرد	هر که در روز الست آن شیر خورد	89.26
این زمان، یا أم موسی، ارضعی	گر تو بر تمییز طفلت مولعی	89.27
تا فرو ناید بدایه بد سرش	تا ببیند طعم شیر مادرش	89.28
که غرض نی این حکایت گفتن است	* خود بر تو این حکایت روشن است	89.29

90. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

هر کسی ز اشتر نشانی میدهد	اشتری گم کرده ای، ای معتمد	90.1
لیک دانی کاین نشانیها خطاست	تو نمی دانی که آن اشتر کجاست	90.2
همچو آن گم کرده، جوید اشتری	وانکه اشتر گم نکرد، او از مری	90.3
هر که یابد اجرتش آورده ام	که بلی من هم شتر گم کرده ام	90.4
بهر طمع اشتر این بازی کند	تا در اشتر با تو انبازی کند	90.5
لیک گفتت آن مقلد را عصاست	او نشان کژ بنشناسد ز راست	90.6
او به تقلید تو میگوید همان	هر که را گویی خطا بود آن نشان	90.7
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه	چون نشان راست گویند و شبیه	90.8
مظهر حس چو گنجورت شود	آن شفای جان رنجورت شود	90.9
خلق و خلق یک توات صد تو شود	رنگ روی و قوت بازو شود	90.10
جسم تو جان گردد و جانیت روان	چشم تو روشن شود پایت دوان	90.11
این نشانیها بلاغ آمد مبین	پس بگوئی، راست گفتی ای امین	90.12
این براتی باشد و قدر نجات	فیه آیات ثقات بینات	90.13
وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو	این نشان چون داد گوئی پیش رو	90.14
بوی بردی ز اشترم، بنما که کو	پیروی تو کنم، ای راست گو	90.15
واندرین جست شتر بهر مریست	پیش آن کس که نه صاحب اشتریست	90.16
جز ز عکس ناقه جوی راستین	زین نشان راست نفزودش یقین	90.17
که گزافه نیست این هیهای او	بوی برد از جدّ و گرمیهای او	90.18
اشتری گم کرده است او هم، بلی	اندر این اشتر نبودش حق، ولی	90.19
آنچه زو گم شد فراموشش شده	طمع ناقه غیر، رو پوشش شده	90.20
از طمع هم درد صاحب میشود	هر کجا او میدود، این میدود	90.21
آن دروغش راستی شد ناگهان	کاذبی با صادقی چون شد روان	90.22
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت	90.23
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بدیدش یاد آورد آن خویش	90.24
اشتر خود را که آن جا میچرید	آن مقلد شد محقق چون بدید	90.25
می نجستش تا ندید او را به دشت	او طلب کار شتر آن لحظه گشت	90.26
چشم سوی ناقه خود باز کرد	بعد از آن تنها روی آغاز کرد	90.27
تا به اکنون پاس من میداشتی	گفت آن صادق، مرا بگذاشتی	90.28
وز طمع در چاپلوسی بوده ام	گفت تا اکنون فسوسی بوده ام	90.29
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم درد تو گشتم که من	90.30
جان من دید آن خود، شد چشم پُر	از تو میدزدیدمی وصف شتر	90.31
مس کنون مغلوب شد، زر غالبش	تا نیابیدم، نبودم طالبش	90.32
هزل شد فانی و جد اثبات، شکر	سیئاتم شد همه طاعات، شکر	90.33
پس مزین بر سیئاتم هیچ دق	سیئاتم چون وسیلت شد به حق	90.34
مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود	مر ترا صدق تو طالب کرده بود	90.35
جستتم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن ترا	90.36
سخره و بیگار می پنداشتم	تخم دولت در زمین میکاشتم	90.37

هر یکی دانه که کِشتم، صد بُرُست	آن نبد بیگار، کسبی بُد درست	90.38
چون در آمد دید کان خانه خود است	دزد سوی خانه ای شد زیر دست	90.39
با درشتی ساز تا نرمی رسد	گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد	90.40
تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است	آن دو اشتر نیست، آن یک اشتر است	90.41
ز آن پیمبر گفت قد کلّ لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان	90.42
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اسطرلاب باشد در حساب	90.43
آفتاب از آفتابش ذره ای است	خاصه چرخي کاین فلک ز آن پره ایست	90.44

91. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

خانه حیلّت بُد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود	91.1
مطرحة خاشاک و خاکستر کنید	پس نبی فرمود کانرا بر کنید	91.2
دانه ها بر دام ریزی، نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	91.3
آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست	گوشت، کاندر شست تو ماهی رُباست	91.4
آنچه کفو آن نبد راهش نداد	مسجد اهل قبا کان بد جماد	91.5
زد در آن ناکفو امیر داد نفت	در جمادات این چنین حیفی نرفت	91.6
دان که آنجا فرق ها و فصل هاست	پس حقایق را که اصل اصلهاست	91.7
نی ممانتش چون ممانت او بود	نی حیاتش چون حیات او بود	91.8
خود چه گویم حال فرق آن جهان	گور او، هرگز چو گور او مدان	91.9
تا نسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار	91.10
چون نظر کردی، تو خود ز یشان بُدی	بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی	91.11

92. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند

بهر طاعت راکع و ساجد شدند	چار هندو در یکی مسجد شدند	92.1
در نماز آمد به مسکینی و درد	هر یکی بر نیستی تکبیر کرد	92.2
کای موزن، بانگ کردی، وقت هست	موزن آمد ز آن یکی لفظی بجست	92.3
هی سخن گفتی و باطل شد نماز	گفت آن هندوی دیگر از نیاز	92.4
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو	آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو	92.5
در نیفتادم به چه چون این سه تن	آن چهارم گفت حمد الله که من	92.6
عیب گویان، بیشتر گم کرده راه	پس نماز هر چهاران شد تباه	92.7
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنک جانی که عیب خویش دید	92.8
و آن دگر نیمش ز غیبتان بُدست	زانکه نیم او ز عیبتان بُدست	92.9
مرهمت بر خویش باید کار بست	چون که بر سر مر ترا ده ریش هست	92.10
چون شکسته گشت، جای ارحمواست	عیب کردن ریش را داروی اوست	92.11
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش	گر همان عیبت نبود ایمن مباش	92.12
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟	لا تخافوا از خدا نشنیده ای	92.13
گشت رسوا، بین که او را نام چيست	سالها ابلیس نیکو نام زیست	92.14
گشت معروفی بعکس، ای وای او	در جهان معروف بد علیای او	92.15
پاک شو از خوف، پس از امن گو	تا نه ای ایمن، تو معروفی مجو	92.16
بر دگر ساده زَنخ، طعنه مزن	تا نروید ریش تو، ای خوش ذقن	92.17

در چهی افتاد تا شد پند تو	این نگر که مبتلا شد جان او	92.18
زهر او نوشید، تو خور قند او	تو نیفتادی که باشی پند او	92.19

93. قصد کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دیگر بترسد

بهر یغما بر یکی ده در شدند	آن غزان تُرك خونریز آمدند	93.1
در هلاك آن یکی بشتافتند	دو کس از اعیان آن ده یافتند	93.2
گفت ای شاهان و ارکان بلند	دست بستندش که قربانش کنند	93.3
از چه آخر تشنه خون منید ؟	قصد خون من به چه رو میکنید ؟	93.4
چون چنین درویشم و عریان تنم	چیست حکمت؟ چه غرض در کشتنم؟	93.5
تا بترسد او و زر پیدا کند	گفت تا هیبت بر این یارت زند	93.6
گفت قاصد کرده است، او را زر است	گفت آخر او ز من مسکین تر است	93.7
در مقام احتمال و در شکیم	گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم	93.8
تا بترسم من، دهم زر را نشان	خود ورا بکشید اول ای شهان	93.9
آمدیم آخر زمان، در انتها	پس کرمهای الهی بین که ما	93.10
در حدیث است آخرون السابقون	آخرین قرنهای پیش از قرون	93.11
عارض رحمت به جان ما نمود	تا هلاك قوم نوح و قوم هود	93.12
ور خود این بر عکس کردی، وای تو	کشت ایشان را که ما ترسیم از او	93.13

94. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

وز دل چون سنگ و از جان سیاه	هر که زایشان گفت از عیب و گناه	94.1
وز فراغت از غم فردای او	وز سبک داری فرمانهای او	94.2
چون زنان، مر نفس را بودن زبون	وز هوس وز عشق این دنیای دون	94.3
وآن رمیدن از لقای صالحان	وآن فرار از گفت های ناصحان	94.4
با شهان تزویر و روبه شانگی	با دل و با اهل دل بیگانگی	94.5
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن	سیر چشمان را گدا پنداشتن	94.6
ور نه، گویی زرق و مکرست و دغاست	گر پذیرد چیز، تو گوئی گداست	94.7
ور نه، گویی در تکبر مولع است	گر درآمیزد تو گوئی طامع است	94.8
ور غیور آمد، تو گوئی گربز است	* گر تحمل کرد، گوئی عاجز است	94.9
مانده ام در نفقه فرزند و زن	یا منافق وار عذر آری که من	94.10
نه مرا پروای دین ورزیدن است	نه مرا پروای سر خاریدن است	94.11
تا شویم از اولیا پایان کار	ای فلان، ما را به همت یاد دار	94.12
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت	این سخن هم نی ز درد و سوز گفت	94.13
از بن دندان کنم کسب حلال	هیچ چاره نیست از قوت عیال	94.14
غیر خون تو نمی بینم حلال	چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال	94.15
چاره هست از دین و از طاغوت نی	از خدایت چاره هست، از قوت نی	94.16
صبر چون داری ز نعم الماهدون؟	ای که صبرت نیست از دنیای دون	94.17
صبر چون داری از آن کت آفرید؟	* ای که صبرت نیست از پاک و پلید	94.18
صبر چون داری از الله کریم	ای که صبرت نیست از ناز و نعیم	94.19
صبر چون داری ز حی ذوالمنن ؟	* ای که صبرت نیست از فرزند و زن	94.20

صبر چون داری تو از خشم اله ؟	* ای که صبرت نیست از آب سیاه	94.21
آن فریب غول میدان، برترا	* ای که میگویی خدا بخشد تو را	94.22
گفت هذا ربّ ، هان کو کردگار؟	کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟	94.23
تا ندانم این دو مجلس آن کیست	من نخواهم در دو عالم بنگریست	94.24
گر خورم نان در گلو گیرد مرا	بی تماشای صفت‌های خدا	94.25
بی تماشای گل و گلزار او	چون گوارد لقمه بی دیدار او؟	94.26
کی خورد يك لحظه؟ الا گاو و خر	جز به امید خدا، زین آب‌خور	94.27
گر چه پر مکر است آن گنده بغل	آنکه کالانعام بُد بل هُم اضل	94.28
روزگاری بُرد و، روزش دیر شد	مکر او سر زیر و او سر زیر شد	94.29
عمر شد، چیزی ندارد چون الف	فکرگاهش کند، شد عقلش خرف	94.30
آن هم از داستان آن نفس است هم	آنچه میگوید در این اندیشه ام	94.31
نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم	* و آنچه می گوید غفور است و رحیم	94.32
چون غفور است و رحیم، این ترس چیست	ای ز غم مرده، که دست ما تهیست	94.33
	؟	

95. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

در زحیرم از دماغ خویشتن	گفت پیری مر طبیبی را که من	95.1
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ	گفت از پیریست آن ضعف دماغ	95.2
گفت پشتم درد میآید عظیم	گفت از پیریست ای شیخ قدیم	95.3
گفت هر چه میخورم نبود گوار	گفت از پیریست ای شیخ نزار	95.4
گفت وقت دم مرا دم گیری است	گفت ضعف معده هم از پیری است	95.5
چون رسد پیری دو صد علت شود	گفت آری انقطاع دم بود	95.6
گفت از پیریست این بیچارگی	* گفت کم شد شهوتم یکبارگی	95.7
گفت کز پیریست در کنجت نشاند	گفت پایم سست شد از ره بماند	95.8
گفت کز پیریست این رنج و عنا	* گفت پشتم چون کمانی شد دو تا	95.9
گفت از پیریست ای مرد حلیم	* گفت تاریکست چشم ای حکیم	95.10
از طبیبی تو همین آموختی ؟	گفت ای احمق بر این بر دوختی	95.11
که خدا هر درد را درمان نهاد	ای مدمغ عقلت این دانش نداد؟	95.12
بر زمین ماندی ز کوتاه پایگی	تو خر احمق، ز اندک مایگی	95.13
این غضب وین خشم هم از پیری است	پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت	95.14
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	چون همه اجزا و اعضا شد نحیف	95.15
تاب يك جرعه ندارد، قی کند	بر نتابد دو سخن، زان هی کند	95.16
در درون او حیات طویه است	جز مگر پیری که از حق است مست	95.17
خود کیانند آن ولیّ و آن نبی ؟	از برون پیریست و در باطن صبی	95.18
چیست با ایشان خسان را این حسد ؟	گر نه پیدایند پیش نیک و بد	95.19
چیست این بغض و حیل سازی و کین ؟	ور نمی دانندشان علم الیقین	95.20
چون زندی خویش بر شمشیر تیز	ور همی دانند بعث و رستخیز	95.21
صد قیامت در درون استش نهان	بر تو میخندد، مبین او را چنان	95.22
هر چه اندیشی تو، او بالای اوست	دوزخ و جنت همه اجزای اوست	95.23

وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست	هر چه اندیشی، پذیرای فناست	95.24
گر همی دانند کاندر خانه کیست	بر در این خانه گستاخی ز چیست؟	95.25
در جفای اهل دل جدّ می کنند	ابلهان تعظیم مسجد می کنند	95.26
نیست مسجد جز درون سروران	آن مجاز است، این حقیقت ای خران	95.27
سجده گاه جمله است، آنجا خداست	مسجدی کان اندرون اولیاست	95.28
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	تا دل مرد خدا نامد به درد	95.29
جسم دیدند آدمی پنداشتند	قصد جنگ انبیا می داشتند	95.30
چون نمی ترسی که تو باشی همان؟	در تو هست اخلاق آن پیشینیان	95.31
نایدت هر بار دلو از چه درست	* عادت آن ناسپاسان در تو رُست	95.32
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست	آن نشانیها همه چون در تو هست	95.33

96. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

زار می نالید و بر می کوفت سر	کودکی در پیش تابوت پدر	96.1
تا ترا در زیر خاکی بسپرنند	کای پدر آخر کجایت می برند؟	96.2
نی در او قالی و نه در وی حصیر	میبرندت خانه تنگ و زحیر	96.3
نی در آن بوی طعام و نی نشان	نی چراغی در شب و نی روز، نان	96.4
نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام	نی درش معمور و نی سقف و نه بام	96.5
نی یکی همسایه کاو باشد پناه	نی در آن از رهر مهمان آب چاه	96.6
چون شود در خانه کور و کبود؟	جسم تو که بوسه گاه خلق بود	96.7
کاندر آن نی روی میماند نه رنگ	خانه ای بی زینهار و جای تنگ	96.8
وز دو دیده اشک خونین میفشرد	زین نسق اوصاف خانه میشمرد	96.9
والله این را خانه ما میبرند	گفت جوحی با پدر کای ارجمند	96.10
گفت ای بابا نشانیها شنو	گفت جوحی را پدر، ابله مشو	96.11
خانه ما راست بی تردید و شک	این نشانیها که گفت او یک به یک	96.12
نی درش معمور و نی صحن و نه بام	نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	96.13
لیک کی بینند آن را طاغیان؟	زین نمط دارند بر خود صد نشان	96.14
از شعاع آفتاب کبریا	خانه آن دل که ماند بی ضیا	96.15
بی نوا از ذوق سلطان ودود	تنگ و تاریک است، چون جان جهود	96.16
نی گشاد عرصه و، نی فتح باب	نی در آن دل تافت نور آفتاب	96.17
آخر از گور دل خود برتر آ	گور خوشتر از چنین دل مر ترا	96.18
دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ؟	زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ شنگ	96.19
زین چه و زندان برآ و رو نما	یوسف وقتی و خورشید سما	96.20
مخلصش را نیست از تسبیح بُد	یونست در بطن ماهی پخته شد	96.21
حبس و زندانش بُدی تا یبعثون	گر نبودی او مسبح، بطن نون	96.22
چیست تسبیح؟ آیت روز الست	او به تسبیح از تن ماهی بجست	96.23
بشنو این تسبیحهای ماهیان	گر فراموش شد آن تسبیح جان	96.24
هر که دید الله را، اللهی است	هر که دید آن بحر را، او ماهی است	96.25
یونس محجوب از نور صیوح	این جهان دریا و تن ماهی و روح	96.26
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید	گر مسبح باشد، از ماهی رهید	96.27

ماهیان جان در این دریا پرند	96.28
بر تو خود را میزنند آن ماهیان	96.29
ماهیانی جمله روح بی جسد	96.30
ماهیان را گر نمی بینی بدید	96.31
صبر کردن، جان تسبیحات توست	96.32
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج	96.33
صبر چون پول صراط، آن سو بهشت	96.34
تا ز لالا میگریزی وصل نیست	96.35
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	96.36
مرد را ذوق از غذا و کَرّ و فرّ	96.37
جز ذکر نی دین او نی ذکر او	96.38
گر برآید تا فلک از وی مترس	96.39
او بسوی سفل میراند فرس	96.40
از علمهای گدایان ترس چیست ؟	96.41
* این سخنها را نکو دریاب تو	96.42

97. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	97.1
گفت ایمن باش ای زیبایی من	97.2
من اگر هولم مخنت دان مرا	97.3
صورت مردان و معنی این چنین	97.4
آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد	97.5
روبهی اشکار خود را باد داد	97.6
چون ندید اندر دهل او فربهی	97.7
روبهان ترسند ز آواز دهل	97.8

98. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب	98.1
تیر اندازی به حکم او را بدید	98.2
تا زند تیری، سوارش بانگ زد	98.3
هان و هان منگر تو در زفتی من	98.4
گفت رو که نیک گفתי و نه نیش	98.5
بس کسان را کالت پیکار کشت	98.6
گر ببوشی تو سلاح رستمان	98.7
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر	98.8
آن سلاح حيله و مکر تو است	98.9
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	98.10
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	98.11
چون مبارک نیست بر تو این علوم	98.12

میشد اندر بیشه، بر اسبی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم، گرچه زفت استم جسد
که کمم در وقت جنگ از پیر زن
بر تو میانداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی به مشت
رفت جاننت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود از این شه برد سر
هم ز تو زائید و هم جان تو خست
ترك حيله کن که پیش آید دُول
ترك فن گو میطلب رب المنن
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

99. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

- 99.1 * یک حکایت بشنو ای صاحب قبول در میان عقل و جهل بوالفضول
- 99.2 *؟ حيله و مکر اندر این ره سود نیست هر که شد مغرور عقل او کور نیست
- 99.3 يك عرابی بار کرده اشتری یک جوال زفت از دانه پری
- 99.4 * وان جوال دیگرش را ریگ پُر هر دو را او بار کرده بر شتر
- 99.5 او نشسته بر سر هر دو جوال يك حدیث انداز کرد او را سؤال
- 99.6 از وطن پرسید و آوردش به گفت و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
- 99.7 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال گفت اندر يك جوالم گندم است
- 99.8 گفت تو چون بار کردی این رمال؟ گفت تا تنها نماند آن جوال
- 99.9 گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را
- 99.10 تا سبک گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و خُر
- 99.12 این چنین فکر دقیق و رای خوب تو چنین عریان پیاده در لغوب
- 99.13 رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کش بر اشتر بر نشانند نیک مرد
- 99.14 باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمه ای از حال خود هم شرح کن
- 99.15 این چنین عقل و کفایت که تو راست تو وزیری یا شهی، بر گوی راست
- 99.16 گفت این هر دو نیم از عامه ام بنگر اندر حال و اندر جامه ام
- 99.17 گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟ گفت نی این و نه آن، ما را مکاو
- 99.18 گفت رختت چیست؟ باری در دکان؟ گفت ما را کو دکان و کو مکان
- 99.19 * نیست قوت و نی رخوت، نی قماش نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
- 99.20 گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟ که توئی تنها رو و محبوب پند
- 99.21 کیمیای مس عالم با تو است عقل و دانش را گهر تو بر تو است
- 99.22 * گنجها بنهاده باشی هر مکان نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
- 99.23 گفت و الله نیست یا وجه العرب در همه ملکم وجوه قوت شب
- 99.24 پا برهنه تن برهنه میدوم هر که نانی میدهد آنجا روم
- 99.25 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر نیست حاصل جز خیال و درد سر
- 99.26 پس عرب گفتش که شو دور از برم تا نیاید شومی تو بر سرم
- 99.27 دور بر، آن حکمت شومت ز من نطق تو شوم است بر اهل زمن
- 99.28 یا تو آن سو رو، من این سو میروم ور ترا ره پیش، من واپس شوم
- 99.29 يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ به بود زین حيله های مرده ریگ
- 99.30 * کاین جوال گندم و ریگم یقین به بود زین حکمت تو ای مهین
- 99.31 احمقی ام بس مبارك احمقیست که دلم با برگ و جانم منقی است
- 99.32 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو این حکمت رود
- 99.33 حکمتی کز طبع زاید وز خیال حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
- 99.34 حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت دینی برد فوق فلك
- 99.35 زوبعان زیرک آخر زمان بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته	99.36
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	99.37
فکر آن باشد که بگشاید رهی	99.38
شاه آن باشد که از خود شه بود	99.39
تا بماند شاهی او سرمدی	99.40
* تا قیامت نیست شرعش را زوال	99.41
فعل ها و مکرها آموخته	
باز داده، کان بود اکسیر سود	
راه آن باشد که پیش آید شهی	
نی به مخزنها و لشکر شه شود	
همچو عز ملك دین احمدی	
گشته دور از ملك او عین الكمال	

100. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	100.1
دلخ خود میدوخت آن سلطان جان	100.2
آن امیر از بندگان شیخ بود	100.3
خیره شد در شیخ و اندر دلخ او	100.4
کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف	100.5
* ترك کرده ملك هفت اقلیم را	100.6
ملك هفت اقلیم ضایع میکند	100.7
شخ واقف گشت از اندیشه اش	100.8
چون رجا و خوف در دلها روان	100.9
دل نگهدارید ای بی حاصلان	100.10
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است	100.11
پیش اهل دل ادب بر باطن است	100.12
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه	100.13
پیش بینایان کنی ترك ادب	100.14
چون نداری فطنت و نور هُدی	100.15
پیش بینایان حدث بر روی مال	100.16
شیخ سوزن زود در دریا فکند	100.17
صد هزاران ماهی الهی	100.18
سر بر آوردند از دریای حق	100.19
* سوزن زرین در آن دندان او	100.20
* گفت الهی، سوزن خود خواستم	100.21
* ماهی دیگر بر آمد در زمان	100.22
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	100.23
این نشان ظاهر است این هیچ نیست	100.24
سوی شهر از باغ شاخی آوردند	100.25
خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست	100.26
برنمیداری سوی آن باغ گام	100.27
تا که آن بو جاذب جانت شود	100.28
تا که آن بو سوی بستانت کشد	100.29
چشم نابینات را بینا کند	100.30
گفت یوسف، ابن یعقوب نبی	100.31
کاو ز راهی بر لب دریا نشست	
يك امیری آمد آنجا ناگهان	
شیخ را بشناخت سجده کرد زود	
شکل دیگر گشته حلق و خلق او	
برگزید آن فقر، بس باریك حرف	
میزند بر دلخ سوزن چون گدا	
چون گدا بر دلخ سوزه میزند	
شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش	
نیست بر وی مخفی اسرار نهان	
در حضور حضرت صاحب دلان	
که خدا ز ایشان نهان را سائر است	
زانکه دلشان بر سرائر فاطن است	
با حضور آئی نشینی پایگاه	
نار شهوت را از آن گشتی حطب	
بهر کوران روی را میزن جلا	
ناز میکن با چنین گنبدیده حال	
خواست سوزن را به آواز بلند	
سوزن زر در لب هر ماهی	
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق	
که بگیر ای شیخ سوزنهای هو	
واده از فضلت نشان راستم	
سوزن او را گرفته در دهان	
ملك دل به، یا چنان ملك حقیر؟	
باطنی جوی و به ظاهر برمایست	
باغ و بستان را کجا آنجا برند؟	
بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست	
بوی افزون جوی و، کن دفع زکام	
تا که آن بو نور چشمانت شود	
وانماید مر تو را راه رَشَد	
سینه ات را سینه سینا کند	
بهر بو ألقوا علی وجه أبی	

دائماً، قرّة عینی فی الصلاة	بهر این بو گفت احمد در عظات	100.32
زانکه این هر پنج، ز اصلی رسّته اند	پنج حس با یکدگر پیوسته اند	100.33
ما بقی را هر یکی ساقی شود	قوّت يك قوّت باقی شود	100.34
عشق اندر دل فزاید صدق را	دیدن دیده فزاید عشق را	100.35
حسها را، ذوق مونس میشود	صدق، بیداری هر حس میشود	100.36

101. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب

مابقی حسها همه مبدل شوند	چونکه يك حس در روش بگشاد بند	101.1
گشت غیبی بر همه حسها پدید	چون یکی حس غیر محسوسات دید	101.2
پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند	چون ز جو جست از گله يك گوسفند	101.3
در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعَى چران	گوسفندان حواست را بران	101.4
تا بگلزار حقایق ره برند	تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	101.5
جمله حسها در آن جنت کشد	هر جست پیغمبر حسها شود	101.6
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز	حسها با حس تو گویند راز	101.7
وین توهم مایه تخیلهاست	کاین حقیقت قابل تاویلهاست	101.8
هیچ تاویلی نگنجد در میان	آن حقیقت کان بود عین و عیان	101.9
مر فلك ها را نباشد از تو بد	چونکه هر حس بنده حس تو شد	101.10
مغز آن که بود؟ قشر آن اوست	چون که دعوی میرود در ملك پوست	101.11
دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه	چون تنازع افتد اندر تنگ کاه	101.12
این پدید است آن خفی، زین رو ملغز	پس فلك قشر است و، نور روح مغز	101.13
جسم همچون آستین، جان همچو دست	جسم ظاهر، روح مخفی آمدست	101.14
حس بسوی روح زوتر ره بَرَد	باز عقل از روح مخفی تر بود	101.15
این ندانی که ز عقل آکنده است	جنبشی بینی، بدانی زنده است	101.16
جنبش مس را به دانش زر کند	تا که جنبشهای موزون سر کند	101.17
فهم آید مر ترا که عقل هست	ز آن مناسب آمدن افعال دست	101.18
زانکه او غیب است و او ز آن سر بود	روح وحی از عقل پنهان تر بود	101.19
روح وحیش، مُدْرِك هر جان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد	101.20
در نیابد عقل، کان آمد عزیز	روح وحیی را مناسبهاست نیز	101.21
زانکه موقوف است، تا او آن شود	گه جنون ببندد، گهی حیران شود	101.22
عقل موسی بود در دیدش کدر	چون مناسبهای افعال خضر	101.23
پیش موسی، چون نبودش حال او	نامناسب مینمود افعال او	101.24
عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند	101.25
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت	علم تقلیدی بود بهر فروخت	101.26
دائماً بازار او با رونق است	مشتری علم تحقیقی حق است	101.27
مشتری بی حد، که الله اشتری	لب بسته مست در بیع و شری	101.28
محرم درسش، نه دیو است و پری	درس آدم را فرشته مشتری	101.29
شرح کن اسرار حق را مو به مو	آدم اُنْبِئْهُمْ بأَسْمَا درس گو	101.30
در تَلَوْن غرق و بی تمکین بود	آنچنان کس را که کوتاه بین بود	101.31
خاك باشد موش را جای معاش	موش گفتم، زانکه در خاك است جاش	101.32

هر طرف او خاک را کردست چاك	راهها داند، ولی در زیر خاک	101.33
قدر حاجت موش را حسی دهند	نفس موشی نیست، الا لقمه رند	101.34
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز	زانکه بی حاجت خداوند عزیز	101.35
نافریدی هیچ، رب العالمین	گر نبودی حاجت عالم زمین	101.36
گر نبودی، نافریدی با شکوه	وین زمین مضطرب محتاج کوه	101.37
هفت گردون نافریدی از عدم	ور نبودی حاجت افلاک هم	101.38
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟	آفتاب و ماه و این استارگان	101.39
قدر حاجت مرد را آلت بود	پس کمند هستها، حاجت بود	101.40
قدر حاجت میرسد از حق عطا	* پس چو حاجت شد کمند هستها	101.41
تا بجوشد در کرم دریای جود	پس بیفزا حاجت ای محتاج زود	101.42
حاجت خود مینماید خلق را	این گدایان بر ره و هر مبتلا	101.43
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد	کوری و شلیّ و بیماری و درد	101.44
که مرا مال است و انبار است و خوان	هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟	101.45
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش	چشم ننهاده ست حق در کور موش	101.46
فارغ است از چشم او در خاک تر	میتواند زیست بی چشم و بصر	101.47
تا کند خالق از آن دزدیش پاك	جز به دزدی او برون ناید ز خاک	101.48
چون ملایك جانب گردون رود	بعد از آن پر یابد و مرغی شود	101.49
او بر آرد همچو بلبل صد نوا	هر زمان در گلشن شکر خدا	101.50
ای کننده دوزخی را تو بهشت	کای رهاننده مرا از وصف زشت	101.51
استخوانی را دهی سمع، ای غنی	در یکی پیهی نهی تو روشنی	101.52
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟	چه تعلق آن معانی را به جسم؟	101.53
جسم جوی و، روح آب سایر است	لفظ چون وکرسست و، معنی طایر است	101.54
نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر	* در روانی روی آب جوی فکر	101.55
او دوان است و، تو گوئی عاکف است	او روان است و، تو گوئی واقف است	101.56
چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟	گر نبودی سیر آب از خاکها	101.57
نو به نو در میرسد اشکال بکر	هست خاشاک تو صورتهای فکر	101.58
نیست بی خاشاک محبوب و وحش	روی آب جوی، فکر اندر روش	101.59
از ثمار باغ غیبی شد دوان	قشرها بر روی این آب روان	101.60
زانکه آب از باغ می آید به جو	قشرها را مغز، اندر باغ جو	101.61
بنگر اندر سیر این جوی و نبات	گر نبینی رفتن آب حیات	101.62
زو کند قشر صور زوتر گذر	آب چون انبه تر آید در گذر	101.63
غم نیاید در ضمیر عارفان	چون بغایت تیز شد این جو روان	101.64
پس نگنجید اندر او، الا که آب	چون بغایت ممتلی بود و شتاب	101.65

102. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

کاو بد است و نیست بر راه رشاد	آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد	102.1
مر مریدان را کجا باشد مغیث؟	شارب خمر است و سالوس و خبیث	102.2
خُرد نبود این چنین ظن بر کبار	آن یکی گفتش، ادب را هوش دار	102.3
که ز سیلی تیره گردد صاف او	دور از او و دور از اوصاف او	102.4

این چنین بهتان منه بر اهل حق	102.5
این نباشد، ور بود، ای مرغ خاک	102.6
نیست دون الفلتین و حوض خرد	102.7
آتش ابراهیم را نبود زیان	102.8
نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل	102.9
این دلیل راه، رهرو را بود	102.10
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	102.11
گر دلیلی گفت آن مرد وصال	102.12
بهر طفلی نو پدر، تی تی کند	102.13
کم نگردد فضل استاد از علو	102.14
از پی تعلیم آن بسته دهن	102.15
در زبان او ببايد آمدن	102.16
تا بیاموزد ز تو او علم و فن	102.17
پس همه خلقان چو طفلان ویند	102.18
آن مرید شیخ، بد گوینده را	102.19
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز	102.20
حوض با دریا اگر پهلو زند	102.21
نیست بحری کاو کران دارد، که تا	102.22
کفر را حد است و، اندازه بدان	102.23
پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست	102.24
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	102.25
پوست	
این فناها پرده آن وجه گشت	102.26
پس سر این تن، حجاب آن سر است	102.27
کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ	102.28
جان نباشد، جز خبر در آزمون	102.29
جان ما از جان حیوان بیشتر	102.30
پس فزون از جان ما، جان ملك	102.31
وز ملك، جان خداوندان دل	102.32
زان سبب آدم بود مسجودشان	102.33
ور نه، بهتر را سجود دون تری	102.34
کی پسندد عدل و لطف کردگار؟	102.35
جان چو افزون شد، گذشت از انتها	102.36
مرغ و ماهی و پری و آدمی	102.37

103. بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

سوزنان را رشته ها تابع بوند	* ماهیان سوزنگر دلکش شوند	103.1
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید	چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	103.2
شه تنی را کاو لعین درگه است	گفت اه، ماهی ز پیران آگه است	103.3

ما شقی زین دولت و، ایشان سعید	ماهیان از پیر آگه، ما بعید	103.4
گشت دیوانه ز عشق فتح باب	سجده کرد و رفت گریان و خراب	103.5
در نزاع و در حسد با کیستی؟	پس تو ای ناشسته رو، در چیستی؟	103.6
بر ملایک ترک تازی می کنی	با دُم شیری تو بازی می کنی	103.7
هین ترفع کم شمر آن خفص را	بد چه می گویی تو خیر محض را؟	103.8
شیخ که بود؟ کیمیای بی کران	بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان	103.9
کیمیا از مس، هرگز مس نشد	مس اگر از کیمیا قابل نبد	103.10
شیخ کبود؟ عین دریای ازل	* بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل	103.11
شیخ کبود؟ عکس انوار خدا	* بد که باشد؟ ظالم ظلمت فزا	103.12
شیخ آب کوثر است اندر تموز	* بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز	103.13
آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟	دائم آتش را بترسانند ز آب	103.14
در بهشتی، خارچینی می کنی	در رخ مه، عیب بینی می کنی	103.15
هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو	گر بهشت اندر روی، تو خار جو	103.16
رخنه می جویی ز بدر کاملی	می بپوشی آفتابی در گلی	103.17
بهر خفاشی کجا گردد نهان؟	آفتابی کو بتابد در جهان	103.18
غیبهها از رشك پیران غیب شد	عیبهها از رد پیران عیب شد	103.19
در ندامت چابک و بر کار باش	باری، ار دوری ز خدمت، یار باش	103.20
آب رحمت را چه بندی از حسد؟	تا از آن راهت نسیمی میرسد	103.21
حیث ما کنتم فولوا وجهکم	گر چه دوری، دور می جنبان تو دُم	103.22
دم به دم جنبد برای عزم خیز	چون خری در گل فتد، از گام تیز	103.23
داند او که نیست آن جای معاش	جای را هموار نکند بهر باش	103.24
که دل تو زین وحلها بر نجست	حس تو از حس خر کمتر بُدست	103.25
چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی	در وحل تاویل رخصت می کنی	103.26
حق نگیرد عاجزی را از کرم	کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم	103.27
این گرفتن را نبینی از غرور	خود گرفتستت، تو چون کفتار کور	103.28
از برون جوئید، کاندر غار نیست	می بگویند اندرون کفتار نیست	103.29
رفت تازان او بسوی آب خور	* نیست در سوراخ کفتار، ای پسر	103.30
او همی گوید، ز من کی آگهند؟	این همی گویند و بندش می نهند	103.31
کی ندا کردی که آن کفتار کو؟	گر ز من آگاه بودی این عدو	103.32
غافل آن کفتار، از این ریشخند	* تا که بر بندند و بیرونش کشند	103.33

104. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را

که خدا از من بسی دیدست عیب	آن یکی میگفت در عهد شعیب	104.1
و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا	چند دید از من گناه و جرمها	104.2
در جواب او فصیح از راه غیب	حق تعالی گفت در گوش شعیب	104.3
و ز کرم نگرفت در جرمم اله	که بگفتی چند کردم من گناه	104.4
ای رها کرده ره و بگرفته تیه	عکس میگویی و مقلوب ای سفیه	104.5
در سلاسل مانده ای پا تا به سر	چند چندت گیرم و تو بی خبر	104.6
کرد سیمای درونت را تباه	زنگ تو بر توییت ای دیگ سیاه	104.7

جمع شد تا کور شد ز اسرارها	بر دلت زنگار بر زنگارها	104.8
آن اثر بنماید ار باشد جوی	گر زند آن دود بر دیگ نوی	104.9
بر سپیدی آن سیه رسوا شود	زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	104.10
بعد از این بروی که بیند ای عنود؟	چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود	104.11
دود را با روش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود	104.12
رویش ابلق گردد از دود آوری	مرد رومی گر کند آهنگری	104.13
تا بنالد زار و گوید ای اله	پس بداند زود تاثیر گناه	104.14
خاک اندر چشم اندیشه کند	چون کند اصرار و بد پیشه کند	104.15
بر دلش آن جرم، تا بی دین شود	توبه نندیشد، دگر شیرین شود	104.16
شست بر آینه زنگ پنج تو	آن پشیمانی و یا رب رفت از او	104.17
گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت	آهنش را زنگها خوردن گرفت	104.18
آن نوشته خوانده آید در نظر	چون نویسی کاغذ اسپید بر	104.19
فهم ناید، خواندنش گردد غلط	چون نویسی بر سر بنوشته خط	104.20
هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی افتاد	104.21
پس سیه کردی چو جان کافرش	ور سوم باره نویسی بر سرش	104.22
ناامیدی مس و، اکسیرش نظر	پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر	104.23
تا ز درد بی دوا بیرون جهید	ناامیدیها به پیش او نهید	104.24
ز آن دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته ها با او بگفت	104.25
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟	جان او بشنید وحی آسمان	104.26
آن گرفتن را نشان می جوید او	گفت یا رب دفع من می گوید او	104.27
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم نگویم رازهاش	104.28
آن که طاعت دارد از صوم و دعا	یک نشانی آن که می گیرم و را	104.29
لیک یک ذره ندارد ذوق جان	از نماز و از زکات و غیر آن	104.30
لیک یک ذره ندارد چاشنی	میکند طاعات و افعال سنی	104.31
جوزها بسیار و در وی مغز نی	طاعتش نغزست و معنی نغز نی	104.32
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر	104.33
صورت بی جان نباشد جز خیال	دانه بی مغز کی گردد نهال؟	104.34
از تفکر همچو خر در گل بماند	* چون شعیب این نکتها بر وی بخواند	104.35

105. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ	آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ	105.1
خمر خوار است و بد و کارش تباه	که منم بر حال زشت او گواه	105.2
او ز تقوی عاری است و مفلسی	دیدمش اندر میان مجلسی	105.3
تا ببینی فسق شیخت را عیان	ور که باور نیستت خیز امشبان	105.4
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی	شب ببردش بر سر یک روزنی	105.5
روز همچون مصطفی، شب بو لهب	بنگر آن سالوس روز و، فسق شب	105.6
شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبد الله او را گشته نام	105.7
گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟	دید شیشه در کف آن پیر پُر	105.8
دیو می میزد شتابان ناشتاب	تو نمی گفتی که در جام شراب؟	105.9

کاندرونش می نگنجد يك سپند	گفت جامم را چنان پر کرده اند	105.10
این سخن را کژ شنیده غره ای	بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟	105.11
دور دار این را ز شیخ غیب بین	جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این	105.12
کاندر او اندر نگنجد بول دیو	جام می، هستی شیخ است ای فلیو	105.13
جام تن بشکسته، نور مطلق است	پُر و مالامال از نور حق است	105.14
او همان نور است، نپذیرد خبث	نور خورشید ار بیفتد بر حدث	105.15
هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی	شیخ گفت این خود نه جام است و نه می	105.16
کور شد آن دشمن کور و کبود	آمد و دید انگبین خاص بود	105.17
رو برای من بجو می، ای کیا	گفت پیر آن دم مرید خویش را	105.18
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام	که مرا رنجی است مضطر گشته ام	105.19
بر سر منکر ز لعنت باد خاك	در ضرورت هست هر مردار پاك	105.20
بهر شیخ از هر خمی او می چشید	گردِ خمخانه بر آمد آن مرید	105.21
گشته بُد پر از عسل خم نبید	در همه خمخانه ها او می ندید	105.22
هیچ خمی در نمی بینم عفار	گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟	105.23
چشم گریان دست بر سر می زدند	جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	105.24
جمله می ها از قدومت شد عسل	در خرابات آمدی شیخ اجل	105.25
جان ما را هم بدل کن از خبث	کرده ای می را تو مبدل از حدث	105.26
کی خورد بنده خدا الا حلال؟	گر شود عالم پر از خون مال مال	105.27

106. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری

یا رسول الله تو پیدا و نهفت	عایشه روزی به پیغمبر بگفت	106.1
می دود در خانه ناپاک و دنی	هر کجا باشد نمازی می کنی	106.2
کرد مستعمل به هر جا که رسید	گر چه میدانی که هر طفل پلید	106.3
هر کجا روی زمین، بگشای راز	* بی مصلی میگذاری تو نماز	106.4
حق نجس را پاك گرداند، بدان	گفت پیغمبر که از بهر مهان	106.5
پاك گردانید تا هفتم طبق	سجده گاهم را از آن رو لطف حق	106.6
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان	هان و هان ترك حسد کن با شهان	106.7
تو اگر شهدی خوری زهری بود	کاو اگر زهری خورد شهدی شود	106.8
لطف گشت و نور شد هر نار او	کاو بدل گشت و بدل شد کار او	106.9
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟	قوت حق بود مر بابیل را	106.10
تا بدانی آن صلابت از حق است	لشکری را مرغی چندی شکست	106.11
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل	گر تو را وسواس آید زین قبیل	106.12
کافر مگر تو از ایشان بو بری	ور کنی با او مری و همسری	106.13

107. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

در ربود و شد روان او از مری	موشکی در کف مهار اشتری	107.1
موش غره شد که هستم پهلوان	اشتر از چستی که با او شد روان	107.2
گفت بنمایم ترا، تو باش خوش	بر شتر زد پرتو اندیشه اش	107.3

کاندر او گشتی زبون پیل سترگ	تا بیامد بر لب جوئی بزرگ	107.4
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت	موش آنجا ایستاد و خشک گشت	107.5
پا بنه مردانه، اندر جو درآ	این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟	107.6
در میان ره، مباحش و تن مزن	تو قلاووزی و پیش آهنگ من	107.7
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق	گفت این جوئی شگرف است و عمیق	107.8
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب	گفت اشتر تا ببینم حد آب	107.9
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟	گفت تا زانوست آب ای کور موش	107.10
که ز زانو، تا به زانو فرق هاست	گفت مور توست و ما را ازدهاست	107.11
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر	گر ترا تا زانو است ای پر هنر	107.12
تا نسوزد جسم و جانن زین شرر	گفت گستاخی مکن بار دگر	107.13
با شتر مر موش را نبود سخن	تو مری با مثل خود موشان بکن	107.14
بگذران زین آب مهلك مر مرا	گفت توبه کردم از بهر خدا	107.15
برجه و بر کودبان من نشین	رحم آمد مر شتر را گفت هین	107.16
بگذرانم صد هزاران چون ترا	این گذشتن شد مسلم مر مرا	107.17
تا رسی از چاه روزی سوی جاه	چون پیمبر نیستی، پس رو، براه	107.18
خود مران کشتی چو کشتیبان نه ای	تو رعیت باش چون سلطان نه ای	107.19
دست خوش میباش تا گردی خمیر	چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر	107.20
هین میپوش اطلس، برو در ژنده باش	چونکه آزادیت نامد، بنده باش	107.21
چون زبان حق نگشتی، گوش باش	أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش	107.22
با شهنشاهان تو مسکین وار گو	ور بگویی، شکل استفسار گو	107.23
راسخی شهوتت از عادت است	ابتدای کبر و کین از شهوت است	107.24
خشم آید بر کسی کت و اکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد	107.25
واکشد از گِل ترا، باشد عدو	چون که تو گِل خوار گشتی، هر که او	107.26
مانعان راه بُت را دشمنند	بت پرستان چونکه خو با بُت کنند	107.27
دید آدم را بتحقیق از خری	چون که کرد ابلیس خو با سروری	107.28
تا که او مسجود چون من کس شود	که به از من، سروری دیگر بود؟	107.29
کاو بود تریاق لانی ز ابتدا	سروری زهر است، جز آن روح را	107.30
کاو بود اندر درون تریاق زار	کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار	107.31
هر که بشکستنت شود خصم قدیم	سروری چون شد دماغت را ندیم	107.32
کینه ها خیزد ترا با او بسی	چون خلاف خوی تو گوید کسی	107.33
خویش بر من میر و سرور میکند	که مرا از خوی من بر میکند	107.34
کی فروزد از خلاف آتش در او؟	* چون نباشد خوی بد سرکش در او	107.35
کی فروزد از خلاف آتشکده؟	چون نباشد خوی بد محکم شده	107.36
در دل او خویش را جا میکند	با مخالف او مدارا میکند	107.37
مور شهوت شد ز عادت همچو مار	زانکه خوی بد بگشتنت استوار	107.38
ورنه اینک گشت مارت ازدها	مار شهوت را بکش در ابتدا	107.39
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش	لیک هر کس مور بیند مار خویش	107.40
تا نشد شه، دل نداند مفلسم	تا نشد زر، مس نداند من مسم	107.41
جور میکش ای دل از دل دار تو	خدمت اکسیر کن مس وار تو	107.42

کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان	107.43
عیب کم گو، بنده الله را	107.44
* ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان	107.45

108. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی	108.1
یاوه شد همیان زر، او خفته بود	108.2
کاین فقیر خفته را جوئیم هم	108.3
که در این کشتی چرمدان گمشدست	108.4
دلغ بیرون کن برهنه شو ز دلغ	108.5
گفت یا رب مر غلامت را خسان	108.6
یا غیائی، عِنْدَ کُلِّ کَرْبَةِ	108.7
یا مُجیبی عِنْدَ کُلِّ دَعْوَةِ	108.8
چون به درد آمد دل درویش از آن	108.9
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	108.10
صد هزاران ماهی از دریای پُر	108.11
هر یکی دری خراج ملکتی	108.12
دُر، چند انداخت در کشتی و جَست	108.13
خوش مُرَبَّع، چون شهان بر تخت خویش	108.14
گفت او، کشتی شما را، حق مرا	108.15
تا که را باشد خسارت زین فراق؟	108.16
نی مرا او تهمت دزدی نهد	108.17
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	108.18
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	108.19
حاش لله بل ز تعظیم شهان	108.20
آن فقیران لطیف خوش نفس	108.21
آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست	108.22
متهم چون دارم آنها را؟ که حق	108.23
متهم نفس است، نی عقل شریف	108.24
نفس سوفسطایی آمد، میزنش	108.25
معجزه بیند، فروزد آن زمان	108.26
ور حقیقت بودی آن دید عجب	108.27
آن مقیم چشم پاکان می بود	108.28
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ	108.29
تا نگویی مر مرا بسیار گو	108.30

109. تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی، شنعت زدند	109.1
شیخ را گفتند، دادِ جان ما	109.2

پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو از این صوفی بجو، ای پیشوا

گفت این صوفی سه خو دارد گران	گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟	109.3
در خورش، افزون خورد، از بیست کس	در سخن بسیار گو، همچون جرس	109.4
صوفیان کردند پیش شیخ زحف	ور بخسبد، هست چون اصحاب کعف	109.5
که به هر حالی که هست، اوساط گیر	شیخ رو آورد پیش آن فقیر	109.6
نافع آمد ز اعتدال أخلاطها	در خبر، خیر الأمور اوساطها	109.7
در تن مردم پدید آید مرض	گر یکی خلطی فزون شد از عرض	109.8
کان فراق آرد یقین در عاقبت	بر قرین خویش مفزا در صفت	109.9
هم فزون آمد ز گفت یار نیک	نطق موسی بود با اندازه، لیک	109.10
گفت رو، تو مکتوری، هذا فراق	آن فزونی با خضر، آمد شقاق	109.11
چند گوئی؟ رو وصال آمد به سر	* موسیا بسیار گوئی در گذر	109.12
ور نه با من گنگ باش و، کور شو	موسیا بسیار گوئی، دور شو	109.13
تو به معنی رفته ای بگسسته ای	ور نرفتی وز ستیزه شسته ای	109.14
عاشقان و تشنه گفت تواند	رو بر آنها که هم جفت تواند	109.15
گویدت سوی طهارت رو، بتاز	چون حدث کردی تو ناگه در نماز	109.16
خود نمازت رفت، بنشین ای غوی	ور نرفتی، خشک جنبان میشوی	109.17
ماهیان را پاسبان حاجت نبود	پاسبان بر خوابناکان بر فزود	109.18
جان عریان را تجلی زیور است	جامه پوشان را نظر بر گازر است	109.19
یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو	یا ز عریانان به یک سو باز رو	109.20
جامه کم کن، تا ره اوسط روی	ور نمی تانی که کل عریان شوی	109.21

110. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

عذر را با آن غرامت کرد جفت	پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	110.1
چون جوابات خضر، خوب و صواب	مر سؤال شیخ را داد او جواب	110.2
کش خضر بنمود از رب علیم	آن جوابات سؤالات کلیم	110.3
از پی هر مشککش مفتاح داد	گشت مشکلهاش حل افزون زیاد	110.4
در جواب شیخ همت بر گماشت	از خضر، درویش هم میراث داشت	110.5
لیک اوسط نیز هم با نسبت است	گفت راه اوسط ار چه حکمت است	110.6
لیک باشد موش را آن همچو یم	آب جو، نسبت به اشتر هست کم	110.7
دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن	هر که را باشد وظیفه، چار نان	110.8
او اسیر حرص، مانند بط است	ور خورد هر چار، دور از اوسط است	110.9
شش خورد میدان که اوسط آن بود	هر که او را اشتها ده نان بود	110.10
مر ترا شش کرده، هم دستیم؟ نی	چون مرا پنجاه نان هست اشتهی	110.11
من به پانصد در نیایم در نحول	تو به ده رکعت نماز آئی ملول	110.12
و آن یکی تا مسجد از خود می شود	آن یکی تا کعبه حافی میرود	110.13
و آن یکی جان کند، تا یک نان بداد	آن یکی در پاکبازی جان بداد	110.14
که مرا آن را اول و آخر بود	این وسط، در با نهایت میرود	110.15
در تصور گنجد اوسط یا میان	اول و آخر بیاید تا در آن	110.16
کی بود او را میانه منصرف؟	بی نهایت چون ندارد دو طرف	110.17
گفت لو کان له البحر مداد	اول و آخر نشانش کس نداد	110.18

نیست مر پایان شدن را هیچ امید	هفت دریا گر شود کلی مدید	110.19
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم	باغ و بیشه گر بود يك سر قلم	110.20
وین حدیث بی عدد باقی بود	آن همه حبر و قلم فانی شود	110.21
خواب پندارد مر آن را، گمرهی	حالت من، خواب را ماند گهی	110.22
شکل بیکار مرا بر کار دان	چشم من خفته، دلم بیدار دان	110.23
لا ینام قلبی عن رب الأنام	گفت پیغمبر که عینای تنام	110.24
چشم من خفته، دلم در فتح باب	چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	110.25
حس دل را هر دو عالم منظر است	مر دلم را پنج حس دیگر است	110.26
بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه	تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	110.27
عین مشغولی مرا گشته فراغ	بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ	110.28
مر ترا ماتم، مرا سور و دهل	پای تو در گل، مرا گل گشته گل	110.29
میدوم بر چرخ هفتم چون رُحل	در زمینم با تو ساکن در محل	110.30
برتر از اندیشه ها پایه من است	همنشینت من نیم، سایه من است	110.31
خارج اندیشه پویان گشته ام	زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام	110.32
زانکه بنا حاکم آمد بر بنی	حاکم اندیشه ام، محکوم نی	110.33
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند	جمله خلقان سخره اندیشه اند	110.34
چون بخواهم از میانه بر جهم	قاصدا خود را به اندیشه دهم	110.35
کی بود بر من مگس را دست رس ؟	من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس	110.36
تا شکسته پایگان بر من تنند	قاصدا زیر آیم از اوج بلند	110.37
بر پریم همچون طیور الصافات	چون ملالم گیرد از سفلی صفات	110.38
بر نچسبانم دو پر، من با سریش	پر من رُسته است هم از ذات خویش	110.39
جعفر طرار را پر عاریه است	جعفر طیار را پر، جاریه است	110.40
نزد سکان افق معنیست این	نزد آنکه لم یذق دعویست این	110.41
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب	لاف و دعوی باشد این پیش غراب	110.42
تن مزن چندان که بتوانی بخور	چونکه در تو میشود لقمه گهر	110.43
در لگن قی کرد و پر دُر شد لگن	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	110.44
پیر بینا، بهر کم عقلی مرد	گوهر معقول را محسوس کرد	110.45
قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید	چون که در معده شود، پاکت پلید	110.46
هر چه خواهد گو بخور، او را حلال	هر که در وی لقمه شد نور جلال	110.47

111. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

نیست دعوی گفت معنی لان من	گر تو هستی آشنای جان من	111.1
هین مترس از شب، که من خویش توام	گر بگویم نیمه شب پیش توام	111.2
چون شناسی بانگ خویشاوند خود	این دو دعوی پیش تو معنی بود	111.3
هر دو معنی بود، پیش فهم نیک	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	111.4
کاین دم از نزدیک یاری میجهد	قرب آوازش گواهی میدهد	111.5
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز	لذت آواز خویشاوند نیز	111.6
میداند بانگ بیگانه ز اهل	باز بی الهام احمق کاو ز جهل	111.7
جهل او شد مایه انکار او	پیش او دعوی بود گفتار او	111.8

عین این آواز، معنی بود راست	پیش زیرك، کاندرونش نور هاست	111.9
که همی دانم زبان تازیان	یا، به تازی گفت يك تازی زبان؟	111.10
گر چه تازی گفتنش دعوی بود	عین تازی گفتنش معنی بود	111.11
کاتب و خط خوانم و من ابجدی	یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟	111.12
هم نوشته شاهد معنی بود	این نوشته، گر چه خود دعوی بود	111.13
در میان خواب سجاده به دوش	یا بگوید صوفی، دیدی تو دوش	111.14
با تو اندر خواب در شرح نظر	من بدم آن، و آنچه گفتم خواب در	111.15
آن سخن را پیشوای هوش کن	گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن	111.16
معجز نو باشد و راز کهن	چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن	111.17
جان صاحب واقعه، گوید بلی	گر چه دعوی مینماید، این ولی	111.18
آن ز هر که بشنود موقن بود	پس چو حکمت ضالّه مومن بود	111.19
چون بود شك؟ چون کند خود را غلط؟	چونکه خود را پیش او یابد فقط	111.20
در قدح آب است، بستان زود آب	تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب	111.21
از برم، ای مدعی، مهجور شو	هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویست، رو	111.22
جنس آب است و از آن ماء معین	یا گواه و حجتی بنما که این	111.23
که بیا من مادرم، هان ای ولد	یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟	111.24
تا که با شیرت بگیرم من قرار	طفل گوید مادرا، حجت بیار؟	111.25
روی و آواز پیمبر معجزه ست	در دل هر امتی کز حق مزه ست	111.26
جان امت در درون سجده کند	چون پیمبر از برون بانگی زند	111.27
از کسی نشنیده باشد گوش جان	زانکه جنس بانگ او اندر جهان	111.28
از زبان حق شنود، انی قریب	آن غریب، از ذوق آواز غریب	111.29

112. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

بود با مریم نشسته رو به رو	* مادر یحیی چو حامل بُد از او	112.1
پیشتر از وضع حمل خویش گفت	مادر یحیی به مریم در نهفت	112.2
کاو اولو العزم و رسول آگهیست	که یقین دیدم درون تو شهیست	112.3
کرد سجده حمل من، اندر زمن	چون برابر او فتادم با تو من	112.4
کز سجودش در تنم افتاد درد	این جنین، مر آن جنین را سجده کرد	112.5
سجده ای دیدم ز طفلم در شکم	گفت مریم، من درون خویش هم	112.6

113. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

خط بکش، زیرا دروغ است و خطا	ابلهان گویند این افسانه را	113.1
بود از بیگانه دور و، هم ز خویش	* زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	113.2
از برون شهر، او وا پس نشد	مریم اندر حمل، جفت کس نشد	113.3
تا نشد فارغ، نیامد هم درون	از برون شهر، آن شیرین فسون	113.4
بر گرفت و برد تا پیش تبار	چون بزائید آنگهانش بر کنار	113.5
گوید او را این سخن در ماجرا	مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا	113.6
غایب آفاق او را حاضر است	این بداند کانکه اهل خاطر است	113.7
مادر یحیی که دور است از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر	113.8

چون مشبك کرده باشد پوست را	دیده ها بسته، ببیند دوست را	113.9
از حکایت گیر معنی ای زبون	ور ندیدش نز برون و نز درون	113.10
همچو شین بر نقش آن چفسیده ای	نی چنان افسانه ها بشنیده ای	113.11
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟	تا همی گفت آن کلילה بی زبان	113.12
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟	ور بدانستند لحن همدگر	113.13
شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟	در میان شیر و گاو آن دمنه، چون	113.14
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟	چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟	113.15
ور نه کی با زاغ لکلك را مریست؟	این کلילה و دمنه جمله افتریست	113.16
معنی اندر وی بسان دانه ایست	ای برادر قصه چون پیمانان ایست	113.17
ننگرد پیمانان را گر گشت نقل	دانه معنی بگیرد مرد عقل	113.18

114. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

گر چه گفتی نیست آنجا آشکار	ماجرای بلبل و گل، گوش دار	114.1
بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو	ماجرای شمع با پروانه، تو	114.2
هین ببالا پر مپر، چون جغد پست	گر چه گفتی نیست، سرّ گفت هست	114.3
گفت خانه اش از کجاش آمد بدست؟	گفت در شطرنج، کاین خانه رُخ است	114.4
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت	خانه را بخريد يا ميراث يافت؟	114.5
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟	گفت نحوی، زید عمروا قد ضرب	114.6
بی گناه او را بزد همچون غلام	عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام	114.7
گندمش بستان، که پیمانان است رد	گفت این پیمانان معنی بود	114.8
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز	زید و عمرو از بهر اعرابست ساز	114.9
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟	گفت نی، من آن ندانم عمرو را	114.10
عمرو يك واوی فزون دزدیده بود	گفت از ناچار و لاغی بر گشود	114.11
چون که از حد برد، حد او را سزد	زید واقف گشت و دزدش را بزد	114.12

115. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

کژ نماید راست در پیش کژان	گفت اینک راست پذیرتم به جان	115.1
گویدت این دوست، در وحدت شکيست	گر بگویی احولی را مه یکیست	115.2
راست دارد، این سزای بد خو است	ور بدو خندد کسی، گوید دو است	115.3
الخبیثات الخبیثین زد فروغ	بر دروغان جمع می آید دروغ	115.4
راست پیش او نباشد معتبر	* هر که او جنس دروغ است ای پسر	115.5
چشم کوران را عثار سنگلاخ	دل فراخان را بود دست فراخ	115.6
از دروغ و از خیانت رسته شد	* هر که را دندان صدقی رسته شد	115.7

116. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

که درختی هست در هندوستان	گفت دانائی به رمز، ای دوستان	116.1
نی شود او پیر و، نی هرگز بمرد	هر کسی کز میوه او خورد و بُرد	116.2
بر درخت و میوه اش شد عاشقی	پادشاهی این شنید از صادقی	116.3
سوی هندستان روان کرد از طلب	قاصدی دانا ز دیوان ادب	116.4

گرد هندستان برای جست و جو	116.5
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت	116.6
کاین نجوید، جز مگر مجنون بند	116.7
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح	116.8
کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟	116.9
وین ز صفع آشکارا سخت تر	116.10
در فلانجا بُد درختی بس سترگ	116.11
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز	116.12
می شنید از هر کسی نوعی خبر	116.13
میفرستادش شهنش مالها	116.14
عاجز آمد آخر الامر از طلب	116.15
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد	116.16
جسته او عاقبت ناجسته شد	116.17
اشك می بارید و می برید راه	116.18

117. شرح کردن شیخ سیر آن درخت را با آن طالب مقلد

اندر آن منزل که آیس شد ندیم	117.1
ز آستان او براه اندر شوم	117.2
چونکه نومیدم من از دلخواه من	117.3
اشك میبارید مانند سحاب	117.4
نامیدم، وقت لطف این ساعت است	117.5
چیست مطلوب تو، رو با چیستت؟	117.6
از برای جستن يك شاخسار	117.7
میوه او مایه آب حیات	117.8
جز که طنز و تسخر این سرخوشان	117.9
این درخت علم باشد در علیم	117.10
آب حیوانی ز دریای محیط	117.11
ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر	117.12
ز آن نمی یابی که معنی هشته ای	117.13
گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب	117.14
کمترین آثار او عمر بقاست	117.15
آن یکی را نام باشد بی شمار	117.16
در حق شخص دگر باشد پسر	117.17
در حق آن دیگری لطف و نکو	117.18
در حق دیگر کسی وهم و خیال	117.19
صاحب هر وصفش از وصفی عمی	117.20
همچو تو نومید و اندر تفرقه است	117.21
تا بمانی تلخ کام و شور بخت	117.22
رو معانی را طلب ای پهلوان	117.23
بود شیخی عالمی قطبی کریم	117.1
گفت من نومید پیش او روم	117.2
تا دعای او بود همراه من	117.3
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	117.4
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است	117.5
گفت وا گو، کز چه نومیدیستت	117.6
گفت شاهنشاه کردم اختیار	117.7
که درختی هست نادر در جهات	117.8
سالها جستم، ندیدم يك نشان	117.9
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	117.10
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	117.11
* تو به صورت رفته ای، ای بی خبر	117.12
تو به صورت رفته ای، گم گشته ای	117.13
گه درختش نام شد، گه آفتاب	117.14
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	117.15
گر چه فرد است او، اثر دارد هزار	117.16
آن یکی شخص ترا باشد پدر	117.17
در حق دیگر بود قهر و عدو	117.18
* در حق دیگر بود او عم و خال	117.19
صد هزاران نام و آن يك آدمی	117.20
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است	117.21
تو چه بر چسبی بر این نام درخت	117.22
* صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟	117.23

معنی اندر وی چو مغز، ای یار دوست	* صورت و هیئت بود چون قشر و پوست	117.24
تا صفانت ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بنگر در صفات	117.25
چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد	* گو شوی در ذات و آسائی ز خود	117.26
چون به معنی رفت، آرام اوفتاد	اختلاف خلق از نام اوفتاد	117.27
تا نمائی تو اسامی را گِرو	* اندرین معنی مثالی خوش شنو	117.28

118. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

هر یکی از شهری افتاده به هم	چار کس را داد مردی یک درم	118.1
جمله با هم در نزاع و در غضب	* فارس و ترک و رومی و عرب	118.2
هم بیا کاین را به انگوری دهیم	فارسی گفتا، از این چون وارهم ؟	118.3
من عَنب خواهم، نه انگور ای دغا	آن عرب گفتا معاذ الله لا	118.4
من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم	آن یکی کز ترک بُد گفت ای کُرم	118.5
ترک کن، خواهم من استافیل را	آنکه رومی بود گفت، این قیل را	118.6
که ز سِرّ نامها غافل بُدند	در تنازع آن نفر جنگی شدند	118.7
پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی	مشت بر هم میزدند از ابلهی	118.8
گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان	صاحب سِری عزیزی صد زبان	118.9
آرزوی جمله تان را میخرم	پس بگفتی او که من زین یک درم	118.10
این درمتان میکند چندین عمل	چونکه بسپارید دل را بی دَغَل	118.11
چار دشمن میشود یک، ز اتحاد	یک درمتان میشود چار المراد	118.12
گفت من آرد شما را اتفاق	گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	118.13
تا زیانتان من شوم در گفت و گو	پس شما خاموش باشید اُنصتوا	118.14
در اثر مایه نزع است و سخط	* گر سخنتان می نماید یک نمط	118.15
در اثر مایه نزع و تفرقه است	ور سخنتان در توافق موثقه است	118.16
گرمی خاصیتی دارد هنر	گرمی عاریتی ندهد اثر	118.17
چون خوری، سردی فزاید بی گمان	سرکه را گر گرم کردی، ز آتش آن	118.18
طبع اصلش سردی است و تیزی است	زانکه آن گرمی آن دهلیزی است	118.19
چون خوری گرمی فزاید در جگر	ور بود یخ بسته دوشاب، ای پسر	118.20
کز بصیرت باشد آن وین از عمی	پس ریای شیخ به ز اخلاص ما	118.21
تفرقه آرد دم اهل حَسَد	از حدیث شیخ جمعیت رسد	118.22
کاو زبان جمله مرغان را شناخت	چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	118.23
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهو با پلنگ	118.24
گوسفند از گرگ ناورد احتراز	شد کبوتر ایمن از چنگال باز	118.25
اتحادی شد میان پَر زنان	او میانجی شد میان دشمنان	118.26
هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟	تو چو موری، بهر دانه میدوی	118.27
و آن سلیمان جوی را هر دو بود	دانه جو را، دانه اش، دامی شود	118.28
نیستشان از همدگر یک دم امان	مرغ جانها را در این آخر زمان	118.29
کاو دهد صلح و، نماند جور ما	هم سلیمان هست اندر دور ما	118.30
تا به إلا و خلا فیها نذیر	قول إن من أمةٍ را یاد گیر	118.31
از خلیفه حق و صاحب همتی	گفت خود خالی نبودست امتی	118.32

مرغ جانها را چنان یکدل کند	118.33
مشفقان گردند همچون والده	118.34
نفس واحد از رسول حق شدند	118.35
* اتحادی خالی از شرک و دوئی	118.36

119. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

دو قبيله كاوس و خزرج نام داشت	119.1
کینه های کهنه شان از مصطفی	119.2
اولا اخوان شدند آن دشمنان	119.3
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند	119.4
صورت انگورها اخوان بود	119.5
غوره و انگور ضدانند لیک	119.6
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند	119.7
نه اخی نه نفس واحد باشد او	119.8
گر بگویم آنچه او دارد نهان	119.9
چشم کاو آن رو نبیند، کور به	119.10
غوره های نیک کایشان قابلند	119.11
سوی انگوری همی رانند تیز	119.12
پس در انگوری همی درند پوست	119.13
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است	119.14
آفرین بر عشق کل اوستاد	119.15
همچو خاك مفترق در رهگذر	119.16
که اتحاد جسمهای ماء و طین	119.17
گر نظایر گویم اینجا و مثال	119.18
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما	119.19
دور بینی کور دارد مرد را	119.20
میکند از مشرق و مغرب گذر	119.21
مولعیم اندر سخنهاى دقیق	119.22
تا گره بندیم و بگشائیم ما	119.23
همچو مرغی کاو گشاید بندِ دام	119.24
او بود محروم از صحرا و مرج	119.25
خود زبون او نگرده هیچ دام	119.26
با گره کم کوش، تا بال و پرت	119.27
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	119.28
حال ایشان از نبی خوان ای حریص	119.29
از نزاع ترك و رومی و عرب	119.30
تا سلیمان امین معنوی	119.31
جمله مرغان منازع باز وار	119.32
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	119.33

کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس واحده
ور نه هر يك دشمن مطلق بدند
باشد از توحید بی ما و توئی

يك ز ديگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد عنب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرۀ واحد شود
چون که غوره پخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر يك دلند
تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
هیچ يك با خویش، جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
يك سبوشان کرد دست کوزه گر
هست ناقص، جان نمی ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
وز رفیق و همنشینش بی خبر
در گرهما باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آیین فرا
گاه بندد تا شود در فن تمام
عمر او اندر گره کاریست خرج
لیک پرش در شکست افتد مدام
نگسلد يك از این کرّ و فرت
و آن کمینگاه عوارض را نبست
نقبوا فیها ببین هلّ من محیص
حل نشد اشکال انگور و عنب
در نیاید، بر نخیزد این دوئی
بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد

نحوه هذا الذی لم ینهکم	119.34	حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کان سلیمان را دمی نشناختیم	119.35	کور مرغانیم و بس ناساختیم
لاجرم وامانده ویران شدیم	119.36	همچو جعدان دشمن بازان شدیم
قصد آزار عزیزان خدا	119.37	می کنیم از غایت جهل و عما
پر و بال بی گنه کی بر کنند؟	119.38	جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند	119.39	بلکه سوی عاجزان چینه کشند
می گشاید راه صد بلقیس را	119.40	هدهد ایشان پی تقدیس را
باز همت آمد و، ما زاغ بود	119.41	زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود
آتش توحید در شک می زند	119.42	لکلك ایشان که لك لك می زند
باز سر پیش کبوترشان نهد	119.43	و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
در درون خویش گلشن دارد او	119.44	بلبل ایشان که حالت آرد او
کز درون قند ابد رویش نمود	119.45	طوطی ایشان ز قند آزاد بود
بهتر از طاوس پران دگر	119.46	پای طاوسان ایشان در نظر
در تعلق راه علیین زند	119.47	کبک ایشان خنده بر شاهین زند
منطق الطیر سلیمانی کجاست؟	119.48	منطق الطیر، آن خاقانی صداست
چون ندیدستی سلیمان را دمی	119.49	تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟
از برون مشرقست و مغربست	119.50	پر آن مرغی که بانگش مطرب است
وز ثری تا عرش در کرّ و فریست	119.51	هر يك آهنگش ز کرسی تا ثریست
عاشق ظلمت چو خفاشی بود	119.52	مرغ کاو بی این سلیمان میروید
تا که در ظلمت نمائی تا ابد	119.53	با سلیمان خو کن ای خفاشِ ردّ
همچو گز قطب مساحت میشود	119.54	يك گزی ره گر بدان سو میروی
از همه لنگی و لوکی میرهی	119.55	وآنکه لنگ و لوک آن سو میجهی

120. قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

کرد زیر پر، چو دایه تربیت	120.1	تخمِ بطی، گر چه مرغِ خانه ات
دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست	120.2	مادر تو بطّ آن دریا بُدست
آن طبیعت جانت را از مادر است	120.3	میل دریا که دل تو اندر است
دایه را بگذار، کاو بد رایه است	120.4	میل خشکی مر تو را زین دایه است
اندرآ در بحر معنی، چون بطن	120.5	دایه را بگذار بر خشک و بران
تو مترس و سوی دریا ران شتاب	120.6	گر ترا دایه بترساند ز آب
نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای	120.7	تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای
هم به دریا هم به خشکی پا نهی	120.8	تو ز کَرْمنا بِنی آدم شهی
از حملنا هم علی البر پیش ران	120.9	که حملنا هم علی البحری به جان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	120.10	مر ملایک را سوی بر راه نیست
تا روی هم بر زمین، هم بر فلک	120.11	تو به تن حیوان، به جانی از ملک
با دل یوحی الیه دیده ور	120.12	تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
روح او گردان بر آن چرخ برین	120.13	قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر میداند زبان ما تمام	120.14	ما همه مرغابیانیم ای غلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر	120.15	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر

تا چو داود آب سازد صد زره	با سلیمان پای در دریا بنه	120.16
لیك غفلت، چشم بند و ساحر است	آن سلیمان پیش جمله حاضر است	120.17
او به پیش ما و ما از وی ملول	تا ز جهل و خوابناکی و فضول	120.18
چون نداند کاو گشاید ابر سعد	تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	120.19
بی خبر از ذوق آب آسمان	چشم او ماندست در جوی روان	120.20
از مسبب لاجرم محجوب ماند	مرکب همت سوی اسباب راند	120.21
کی نهد دل بر سببهای جهان؟	آنکه بیند او مسبب را عیان	120.22
از نجات و از فلاح و از نجات	او مسبب یابد او در یک صباح	120.23
ده یکی ز آن گنج حاصل ناورند	آنچه در صد سال مشت حیلہ مند	120.24

121. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

در عبادت غرق چون عبادیه	زاهدی بُد در میان بادیه	121.1
دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	121.2
از سموم بادیه بودش علاج	جای زاهد خشك بود، او تر مزاج	121.3
و آن سلامت در میان آفتش	حاجیان حیران شدند از وحدتش	121.4
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	در نماز استاده بُد بر روی ریگ	121.5
یا سواره بر بُراق و دلدل است	گفتی سر مست بر سبزه و گل است	121.6
یا سموم او را به از باد صباست	یا که پایش بر حریر و خُله هاست	121.7
با خشوع و با خضوع و با نیاز	ایستاده تازه رو اندر نماز	121.8
مانده بُد استاده در فکر دراز	با حبیب خویشتن میگفت راز	121.9
تا شود درویش فارغ از نماز	پس بماندند آن جماعت با نیاز	121.10
ز آن جماعت، زنده ای روشن ضمیر	چون ز استغراق باز آمد فقیر	121.11
جامه اش تر بود ز آثار وضو	دید کابش میچکید از دست و رو	121.12
دست را برداشت، کز سوی سماست	پس پرسیدش، که آبت از کجاست؟	121.13
یا گهی باشد اجابت، گاه رد	گفت، هر گاهی که خواهی میرسد؟	121.14
تا ببخشد حال تو ما را یقین	مشکل ما حل کن، ای سلطان دین	121.15
تا ببریم از میان زُنارها	وانما سری ز اسرار ت به ما	121.16
که اجابت کن دعای حاجیان	چشم را بگشود سوی آسمان	121.17
تو ز بالا بر گشودستی درم	رزق جویی را ز بالا خو گرم	121.18
فِي السَّمَاءِ رَزْقُكُمْ کرده عیان	ای نموده تو مکان از لامکان	121.19
زود پیدا شد، چو پیل آب کش	در میان این مناجات، ابر خوش	121.20
در گو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشك باریدن گرفت	121.21
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر میبارید چون مشك اشکها	121.22
ابر چون مشکی دهان را بر گشود	یک عجایب در بیابان رو نمود	121.23
میبریدند از میان زُنارها	يك جماعت، ز آن عجایب کارها	121.24
زین عجب و الله أعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد	121.25
ناقصان سرمدی تمّ الکلام	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	121.26

